

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228746**

UNIVERSAL  
LIBRARY







مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



مَطْبَعَةُ مَسْرُوعِيَّةٍ وَنَشْرُوكِيَّةٍ  
رَبِّانِيَّةٍ وَأَكْبَادِيَّةٍ وَمَطْبُوعِيَّةٍ

کلام برابره اش از سر خودت برافروز  
 کلام برابره اش از سر خودت برافروز  
 کلام برابره اش از سر خودت برافروز  
 کلام برابره اش از سر خودت برافروز  
 کلام برابره اش از سر خودت برافروز  
 کلام برابره اش از سر خودت برافروز  
 کلام برابره اش از سر خودت برافروز  
 کلام برابره اش از سر خودت برافروز  
 کلام برابره اش از سر خودت برافروز  
 کلام برابره اش از سر خودت برافروز

۱۹۵۲  
 1952  
 Checked 1966  
 ۸۹۱۵۵۱۵  
 ۱۹۵۹  
 Checked 1969

بیای بیای از عالم پافان  
 بیای بیای از عالم پافان  
 بیای بیای از عالم پافان  
 بیای بیای از عالم پافان  
 بیای بیای از عالم پافان  
 بیای بیای از عالم پافان  
 بیای بیای از عالم پافان  
 بیای بیای از عالم پافان  
 بیای بیای از عالم پافان  
 بیای بیای از عالم پافان

بسم الله الرحمن الرحيم

جمال خود مراد خویش نهی  
 ترا اینم نه بینم خویش را هم  
 ز سو ز دل مراد روشن بیان کن  
 نفس تا هست همچون فی خردم  
 بنجشا هر چه بپس رنگ گفتار  
 رسائی ده بجزه راج اثر ما  
 که نالد یک جهان بر گفتگویم  
 سواد نامه ام پر نور گردان

الهی از رخ دل پرده بکشای  
 چو سوی دل کشایم دیده نم  
 چو شمع از عشق خود آتش بجای کن  
 ز بانی ده که در گفتار گوشم  
 لبم را غنچه سان خاموش گذار  
 چو آه دل نگاران مصرع ام را  
 در از درد سخن بکشیا برویم  
 بدستم خامه شمع طور گردان

کف عالم ز دست جوهر او  
 کف عالم ز دست جوهر او  
 کف عالم ز دست جوهر او  
 کف عالم ز دست جوهر او  
 کف عالم ز دست جوهر او  
 کف عالم ز دست جوهر او  
 کف عالم ز دست جوهر او  
 کف عالم ز دست جوهر او  
 کف عالم ز دست جوهر او  
 کف عالم ز دست جوهر او

زین بیست و بافتاده است  
 زین بیست و بافتاده است  
 زین بیست و بافتاده است  
 زین بیست و بافتاده است  
 زین بیست و بافتاده است  
 زین بیست و بافتاده است  
 زین بیست و بافتاده است  
 زین بیست و بافتاده است  
 زین بیست و بافتاده است  
 زین بیست و بافتاده است

۱۳۵۱  
 ۵۰



که در دلم چون لاله در آینه  
 که در دلم چون لاله در آینه  
 که در دلم چون لاله در آینه  
 که در دلم چون لاله در آینه

زیاده می دل من لاله زار است	بیا ساقی که وقت نوبهار است
که وصف ذات خلاقم کریم است	بده جامی ز بدستی چه بیم است

### مناجات

<p>تو شاهد باش من شاهد رستم                  جهان نا دیده شد از عشق رخسار                  که بنیم عارضت را بی نقاب                  چه خیزد آه زین چشمان گریان                  ز چشمم شد روان از اشک چون                  هم از بیداد بخت فتنه اندیش                  منم آینه سان حیرت این دم                  نه دل مانند بلبل داد خواه است                  چونی سوراخ در دل گشت پیدا                  نهان چون غنچه بوسی عشق دارم                  که می آید غم جانان پیاپی                  کند دل آشنائی با خروسی                  سپندم آتش سوزان گواه است                  بفرود کارم وزم نهاده                  چه گردد حال در امروز و فردا</p>	<p>خداوند از جام عشق مستم                  چه داری حسن نیکو چشم بد دور                  تو بر دار از دو چشم من جانان                  تو خود گر چهره نهائی ز احسان                  دل صد چاک گردید و جگر خون                  بلکه از جای چرخ بدگیش                  نشد تاثیر سید ادریکی بهم                  نه چون گل آتشم را دو آه است                  دمی کاندگره بستم فغان را                  بگذر از جهان در خار خارم                  مگر در عشق باشد صبر تا کی                  زند چون سیل غم در سینه جوشی                  کجا در سوز عشقم ضبط آه است                  بخش و عده دیدار دادی                  نمیدانم ازین اندیشه دردا</p>
--	---

مخزنان چون لاله در آینه  
 که در دلم چون لاله در آینه  
 که در دلم چون لاله در آینه  
 که در دلم چون لاله در آینه

مناجات  
 خدا را شکر کنم از آنکه خداست  
 خدا را شکر کنم از آنکه خداست  
 خدا را شکر کنم از آنکه خداست  
 خدا را شکر کنم از آنکه خداست

تو خود از نیست کردی هست ما را  
نمی زید کثون ای بنده پرده  
بده یارب مرا توفیق طاعت  
بکن از تاج همت سر بلندم  
بقالب تا مرا جان است همدم  
ز محراب عبادت برنخیزم  
که چون گرد دروان جان من از تن  
درین محنت سرای وحشت انگیز  
دل و دیرانه شد از جور آیام  
که می گویند در ویرانه گنج است  
نذارم جز تو دیگر بادشاهی  
فقا دم خسته و بیمار عصیان  
تویی سلطان همه فرمان برانند  
تر از یباغ و در جاه و مال است  
تویی آگاه از جرم و خطایم  
عقوبت گر کنی در هر گساهی  
نه بنیم در جهان جایی که آنجا  
تویی هر جا و هر سو کشورت است

به بند آب و گل پالست ما را  
ترا بر حال من جز جسم دیگر  
نه پیچم تا سر از حکم و اطاعت  
ز فیض زهد و تقوی بهره مندم  
نباشم از تو فارغ یک نفس هم  
سرشک از دیده ما در سجده ریزم  
بماند نقش نامت بر دل من  
شراب راحت اندر ساغرم ریز  
بکن آباد از احسان و انعام  
خوشی و شادمانی بعد از نیست  
که گیرم زیر دامانش پناهی  
چه خیزد آه از من چاره آن  
تویی منعم و در محنت جان اند  
که چون ذات تو ملکت سیزد است  
تویی همراه با من هر کجا ایم  
چه خیزد از دل زارم جز آهی  
کنم از بیم تو پوشیده خود را  
زمین و آسمان فرمان برت است

تو خود از نیست کردی هست ما را  
نمی زید کثون ای بنده پرده  
بده یارب مرا توفیق طاعت  
بکن از تاج همت سر بلندم  
بقالب تا مرا جان است همدم  
ز محراب عبادت برنخیزم  
که چون گرد دروان جان من از تن  
درین محنت سرای وحشت انگیز  
دل و دیرانه شد از جور آیام  
که می گویند در ویرانه گنج است  
نذارم جز تو دیگر بادشاهی  
فقا دم خسته و بیمار عصیان  
تویی سلطان همه فرمان برانند  
تر از یباغ و در جاه و مال است  
تویی آگاه از جرم و خطایم  
عقوبت گر کنی در هر گساهی  
نه بنیم در جهان جایی که آنجا  
تویی هر جا و هر سو کشورت است

تو خود از نیست کردی هست ما را  
نمی زید کثون ای بنده پرده  
بده یارب مرا توفیق طاعت  
بکن از تاج همت سر بلندم  
بقالب تا مرا جان است همدم  
ز محراب عبادت برنخیزم  
که چون گرد دروان جان من از تن  
درین محنت سرای وحشت انگیز  
دل و دیرانه شد از جور آیام  
که می گویند در ویرانه گنج است  
نذارم جز تو دیگر بادشاهی  
فقا دم خسته و بیمار عصیان  
تویی سلطان همه فرمان برانند  
تر از یباغ و در جاه و مال است  
تویی آگاه از جرم و خطایم  
عقوبت گر کنی در هر گساهی  
نه بنیم در جهان جایی که آنجا  
تویی هر جا و هر سو کشورت است

تو خود از نیست کردی هست ما را  
نمی زید کثون ای بنده پرده  
بده یارب مرا توفیق طاعت  
بکن از تاج همت سر بلندم  
بقالب تا مرا جان است همدم  
ز محراب عبادت برنخیزم  
که چون گرد دروان جان من از تن  
درین محنت سرای وحشت انگیز  
دل و دیرانه شد از جور آیام  
که می گویند در ویرانه گنج است  
نذارم جز تو دیگر بادشاهی  
فقا دم خسته و بیمار عصیان  
تویی سلطان همه فرمان برانند  
تر از یباغ و در جاه و مال است  
تویی آگاه از جرم و خطایم  
عقوبت گر کنی در هر گساهی  
نه بنیم در جهان جایی که آنجا  
تویی هر جا و هر سو کشورت است

تو خود از نیست کردی هست ما را  
نمی زید کثون ای بنده پرده  
بده یارب مرا توفیق طاعت  
بکن از تاج همت سر بلندم  
بقالب تا مرا جان است همدم  
ز محراب عبادت برنخیزم  
که چون گرد دروان جان من از تن  
درین محنت سرای وحشت انگیز  
دل و دیرانه شد از جور آیام  
که می گویند در ویرانه گنج است  
نذارم جز تو دیگر بادشاهی  
فقا دم خسته و بیمار عصیان  
تویی سلطان همه فرمان برانند  
تر از یباغ و در جاه و مال است  
تویی آگاه از جرم و خطایم  
عقوبت گر کنی در هر گساهی  
نه بنیم در جهان جایی که آنجا  
تویی هر جا و هر سو کشورت است



از دست سیدان آنگاه اسرار  
 بر آید از زین برده این از برودار  
 بر آید از زین برده این از برودار  
 بر آید از زین برده این از برودار  
 بر آید از زین برده این از برودار

بدل شد شام کفر از صبح دینش  
 لباس شاهی اندر جیب فقرش  
 فروغ کعبه شد از جلوه او  
 رو و دست دعایش که بحراب  
 درون طاق مسجد خانه او  
 کشاید چون در گنج شفاعت  
 شفیع است و عاجز نوازست  
 نه تنها امتان را و لکن نوازست  
 بنام ایزد زهی احمد بلا میسم

دو عالم روشن از مهر چینیش  
 ز رحمت آستین در دست قهرش  
 بمسبب زریب از ان محراب برود  
 اجابت گردد از خجالت کف آب  
 لبان چشم در محراب ابرو  
 بدست توبه افتد نقد رحمت  
 ز رحمت بندگان را کار ساز  
 چو حق پرسی خدا را کار ساز  
 که کرد او را خدا تسلیم و عظیم

حکایت در بیان فضیلت آنحضرت علیه الصلوٰة والسلام

شنیدم روزی آن خورشید انور  
 چه دستاری شعاع مشعل طور  
 شده از رشته جان بار و پوش  
 عمامه بر سر آن خضر حاجات  
 نمودی گنبد دستارش از دود  
 در آن روز از فلک ناموس کبر  
 رسانید اول از ایزد درودش

عمامه صبحدم می بست بر سر  
 گلیم سروری می بست از دودش  
 چو موج نور بیج و تاب پوش  
 شد از گیسو عیان چون آب ظلمات  
 جبابی خاسته از چشمه نور  
 بر آمد همچو خورشیدی ز خاور  
 بگفت انگاه پیغامیکه بودش

گزارم از صد خود که قدم برین  
 کند الماسی در او جگر برین  
 نماز طاقت بر دوازده شب  
 فرود زین تا می بایں شب  
 گفت آن محراب از  
 بیستم گوی کار بر دوازده  
 جیب این گوی کار بر دوازده  
 بر آن برده را بر دوازده  
 زین تا می در دوازده

در بیان از علم او آنی که ذکر کرد  
 درون پرده هر جانب نظر کرد  
 چو می بیند که آن سردار بر سر  
 عمامه میکند آراست بر سر  
 چون صورت بی نورش  
 ز رحمت صورت دیوار کرد  
 نظر آن دم که بر او پیش کشد  
 بگفت آن کار بر دوازده

بنی تو زین در جامه بپوش  
 لباسی بپوش که  
 بن از فقر و محراب  
 زنی گفتن بر او نیت منظور  
 زنی گفتن بر او نیت منظور  
 زنی گفتن بر او نیت منظور  
 زنی گفتن بر او نیت منظور  
 زنی گفتن بر او نیت منظور



سراغ شکران سپید و کور  
 زده جگر چو کوه چو کوه  
 بسان خستنی در بیست  
 روان گردید با آن آگاه

سلا مش کرد و گفت ای جان عالم  
 بیا در جمله آن شاه پادشاه  
 فلک از شوق تو قالب تنی ساخت  
 عطار و خامه اندر دست دارد  
 ز آهنگ تو بر چرخ است شهره  
 برایت باز دارد چشم خورشید  
 چو از گرمی جبهه بهرام سرکش  
 بهنقم چرخ بی روی تو کیوان  
 ز رفقت مشتری اندر طلال است  
 برنگ غنچه از شادی نمندید  
 ز جابر خاست باز خسار روشن  
 برآمد از درون آن نیک اختر  
 براتی دید از خوبی سرشته  
 فروزان چهره از گرون نمودار  
 ز ماه چارده پیدایم او  
 بوقت جست آن خجالت ده برق  
 ز جولانش خیال تیز رفتار  
 ز جا همچون نگاه تیز بر جست

شد از روی تو روشن چشم آدم  
 که در شان تو فرمودست لولاک  
 سه از داغ تو کار دل برداخت  
 که نامت را بلوح دل نگارد  
 بزم شوق رقصان است زهره  
 که بنید از تو روشن صبح امید  
 که سوزد دشمنانت را در آتش  
 بچرخ افتاد همچون تیره روزان  
 به نقد دل خریدار وصال است  
 چو بوی گل به پیراهن نگنجید  
 بسان شمع پاشد از همه تن  
 برنگ آفتاب از کوه خاور  
 بصورت حور در سیرت فرشته  
 پری از شیشه بیرون کرد رخسار  
 شعاع مهر روشن از دم او  
 نمودی بگذرد از غرب تا مشرق  
 شدی چون پای خواب آلوده چاه  
 بچشم زین چو مردم خست نشست

بنمود با لب از اندازه بیرون  
 بچشم زین چو مردم خست نشست  
 عطار و خامه اندر دست دارد  
 ز آهنگ تو بر چرخ است شهره  
 برایت باز دارد چشم خورشید  
 چو از گرمی جبهه بهرام سرکش  
 بهنقم چرخ بی روی تو کیوان  
 ز رفقت مشتری اندر طلال است  
 برنگ غنچه از شادی نمندید  
 ز جابر خاست باز خسار روشن  
 برآمد از درون آن نیک اختر  
 براتی دید از خوبی سرشته  
 فروزان چهره از گرون نمودار  
 ز ماه چارده پیدایم او  
 بوقت جست آن خجالت ده برق  
 ز جولانش خیال تیز رفتار  
 ز جا همچون نگاه تیز بر جست  
 9  
 بسان خستنی در بیست  
 روان گردید با آن آگاه  
 بسان خستنی در بیست  
 روان گردید با آن آگاه  
 بسان خستنی در بیست  
 روان گردید با آن آگاه

زده جگر چو کوه چو کوه  
 بسان خستنی در بیست  
 روان گردید با آن آگاه  
 بسان خستنی در بیست  
 روان گردید با آن آگاه  
 بسان خستنی در بیست  
 روان گردید با آن آگاه



بسیار بود که از این معجزات و اشیای عجیب و غریب  
 و شگفتی‌های بی‌شمار که از او می‌آید  
 مناجات بنابر این است که  
 تقوی علیه الصلوٰۃ والسلام

زن آمد ناگهان از حکم تقدیر  
 چو بعد از غوطه سر آورد بیرون  
 که آفتاب ذکورا مدگر پیشش  
 بسو راهم بدان مانند دیده  
 بدوش خویش گرفت آن طرف  
 سبوبر فرق آن حیرت سرشته  
 چو آمد در مکان با صد تباہی  
 بدو گفتا که ای پهلوه دست  
 ز نش خندید و گفت ای نازپرداز  
 ندیم اینچنینت نیز رفتار  
 چو بشنید اینچنین از وی جوان  
 زانکار خودش آمد خجالت  
 ز بهی شانس که ذات حق تعالی  
 حسن آنرا که حق باشد مدگار  
 بقرآن کرد ایزد مدح خواننده  
 خوشست از قطع این دشوار منزل  
 تو در یاران آن ختم نبوت  
 که چون حرف محمد چار یارش

کنار عرض روزی بهر تطیس  
 چندی بیند ز قدرت تاسی چون  
 علامت‌های انشی رفت از خویش  
 که اکنون آب از دریا کشیده  
 بصد حیرت روان گردید از آن طرف  
 بسان چرخ پر دوش فرشته  
 ز نش بود آنچنان در فکر ماهی  
 چرا ماهی هنوز اندر کف تست  
 نبود هیچکدام زمین سبک‌تاز  
 مگر از راه برگردید سے این بار  
 دوش اندوخت حیرت بحسانه  
 یقین آورد زان ختم رسالت  
 برای او چنین شد کار فرما  
 کجا باطل کند او را جفا کار  
 تو وصف او دیگر کردن چه دانی  
 کشائی برد را صاحب محسول  
 ز نادانی مدان چنینی تفاوت  
 ز اخلاص اند هر یک بکنارش

تو می جان جان ای پادشاه  
 بود زیننده در میان تو را که  
 تو می کنی نظیر خود زار که  
 بود وصف تو چون وصف ابراهیم  
 تو می سلوک بهر اولی  
 تو می محراب چو کعبه  
 تو می حاکم تو می محمود  
 تو می سلطان بهر حق  
 تو می خاتم دو عالم هر دار  
 تو می کان که هم خواصان  
 تو می درین عالم درین  
 تو می بیا که این نواز  
 تو می با لایقین و جلال  
 تو می از در عالم کسب  
 تو می آگاه در عالم  
 تو می خوار درگاه  
 تو می تاج در سر داران  
 تو می تاج و شایان  
 تو می عالم جلال  
 تو می عالم کمال  
 تو می عالم جلال  
 تو می عالم کمال  
 تو می عالم جلال  
 تو می عالم کمال  
 تو می عالم جلال  
 تو می عالم کمال

ز کسوت سواد چشم  
 ز بالای تو بالا کار  
 ز درون آردی خاک  
 ز تو می تاج در سر داران  
 ز تو می تاج و شایان  
 ز تو می عالم جلال  
 ز تو می عالم کمال  
 ز تو می عالم جلال  
 ز تو می عالم کمال

در این کعبه باشد ماه رویت  
 بر از استین دست حمایت  
 قوی فریاد رس در دلم را  
 دلم را نفس سرکش خسته دارد  
 نمی آید من غیر از خطا کار  
 نکویان را بفضل اوست نازی  
 تو خود فرموده از روی احسان  
 نکویان را بسطل آست  
 همین بس قوی مانا توان را  
 اگر من کاش بودم اندران رود  
 ز غنقا چغند غم هم آشیان بود  
 فلک نقش ستارگی نمیداشت  
 بیابیت همچو نعلین اوفتادم  
 هم از خاک قدمگاهت زخمش  
 اگر چشمت ترجم کرده گاه  
 نمودم آرزو بادیده تر  
 چنان که فیض دیدار تو این دم  
 ز احسان تو دارم آرزوئی

بمسجد آبرو از خاک کویت  
 را فگن پرده از روی عنایت  
 که سازد جز تو آسان مشکم را  
 شب در روزم بعضیان بگذارد  
 خطا کار است درو این گنگار  
 بدان را با گر مهایت نیازی  
 پی تکمین جان اهل عصیان  
 بدان را زرد اما نم پست  
 شفاعت از تو باشد مجویان را  
 که شد مهر وجودت عالم افروز  
 بهای عیش در دام جهان بود  
 زمین خاک دل از آری نمیداشت  
 چو بنشستی بخدمت ایستادم  
 کشیدم سرمه اندر دیده خویش  
 ز شفقت داشتی بر من نگاه  
 که ای گرد دست این جان مضطر  
 بجان شادم بدل خوشنود و خرم  
 نه نهادی سر اندر مو بوسه

در این کعبه باشد ماه رویت  
 بر از استین دست حمایت  
 قوی فریاد رس در دلم را  
 دلم را نفس سرکش خسته دارد  
 نمی آید من غیر از خطا کار  
 نکویان را بفضل اوست نازی  
 تو خود فرموده از روی احسان  
 نکویان را بسطل آست  
 همین بس قوی مانا توان را  
 اگر من کاش بودم اندران رود  
 ز غنقا چغند غم هم آشیان بود  
 فلک نقش ستارگی نمیداشت  
 بیابیت همچو نعلین اوفتادم  
 هم از خاک قدمگاهت زخمش  
 اگر چشمت ترجم کرده گاه  
 نمودم آرزو بادیده تر  
 چنان که فیض دیدار تو این دم  
 ز احسان تو دارم آرزوئی

در این کعبه باشد ماه رویت  
 بر از استین دست حمایت  
 قوی فریاد رس در دلم را  
 دلم را نفس سرکش خسته دارد  
 نمی آید من غیر از خطا کار  
 نکویان را بفضل اوست نازی  
 تو خود فرموده از روی احسان  
 نکویان را بسطل آست  
 همین بس قوی مانا توان را  
 اگر من کاش بودم اندران رود  
 ز غنقا چغند غم هم آشیان بود  
 فلک نقش ستارگی نمیداشت  
 بیابیت همچو نعلین اوفتادم  
 هم از خاک قدمگاهت زخمش  
 اگر چشمت ترجم کرده گاه  
 نمودم آرزو بادیده تر  
 چنان که فیض دیدار تو این دم  
 ز احسان تو دارم آرزوئی





برنگ موج دارم هیچ دتاسنه  
 بلی هر کس که باشد اهل جوهر  
 همان بهتر که زمین بحر خطرناک  
 نشینم اندرون گوشه تنها  
 حباب آسار روی آشنا هم  
 نخواهم از نوال کس نواله  
 چو گوهر در توکل خانه خویش  
 نیم محتاج کس از فیض جوهر  
 کلام غواصی بحسب سخنها  
 مرشد با سخن پیوند جانانه  
 درین دریا حباب اساست جایم  
 همه دم از سخن گوئیت کاسه  
 بتجویر آورم مضمون شاداب  
 بچشم مردمان اهل جوهر  
 دارم معنی سیراب در جوش  
 نخواهم از سخن دان دست رنج  
 همین بس فردین از شعر فغان  
 چو موج از طعنه ما بر من نخندند

نصیب من نشد جز اضطراب  
 نگر دو عقید کارش و او گوهر  
 کناره همچو ساحل گیرم از باک  
 چنان کا نذر صدف لو لومی یکیتا  
 در کاشانه بندم تا بود دم  
 تھی دارم حباب آسایا له  
 شوم قانع بر آب و روانه خویش  
 چه سازم چون صدف یکیتا گوهر  
 یکت آرم هزاران در یکیتا  
 چو موج از بحر دارم زندگان  
 نفس تابست از دیرین نیایم  
 که ماند بعد مردن زنده نامم  
 شه و از خواندنش تشنه سیراب  
 نماید هر سطورش سبک گوهر  
 که سازد شنیدن پنبه گوش  
 انگیرم هیچ چون مرجان پنجب  
 که برخاک بریزند آب احسان  
 حباب آسالب از تخمین بندند

بیا ساف که از رویم ستاده  
 روان کجاست چه جز بحر باوه  
 که از زبانی سر به زبانی  
 شدم و سباز سبزه زبانی  
 با بازی جبین از خامه  
 با بازی خاسته و سنی طرازی  
 کین جبین سخن را جان نوانی  
 مرا ای سخن از دور دست آملات

از آن یک قاره در کام سخن  
 زخم از روی تو می جاودان نیست  
 ز زبان هر کس و یادش زندگان  
 ز خاطر سبک چون نغمه  
 سخن از زبانی است در هر وقت  
 از زبان او بودی پنهان  
 صورت تو ز تو پنهان  
 لوح از نشان تو پدید است  
 قلم را کار با لاس است  
 صاحب زلف را در سبک است  
 معنی سخن در دست نگار است  
 همان را از زبانی است افسانه تو  
 زبانی بی باغ سخن از آنه  
 ز خاطر سبک سخن پر در است  
 عیاشی دست سخن پر در است  
 سخن از زبانی است با زبان  
 ز با زبان است با زبان  
 از آنست با زبان از آنست  
 کلام در دست جان از آنست  
 از آن رو که سخن از آنست  
 زبانی از آنست از آنست  
 زبانی از آنست از آنست

۱۵

سخن را از سپید تا سیاهی  
 تو با انشا کنی چون آشنائی  
 تو دانی عزت راه سخن را  
 شد از تو انتظام ملک معنی  
 تو هستی طوطی فیروزه پیکر  
 زهی شیرینی گفتار کا مست  
 چه داری در ادای گفتگو کار  
 وجودت شاعران را دستیار  
 توان شد از تو در آداب تعلیم  
 اگر رسد کسی آئی بگفتار  
 تو همچون راستان در ملک معنی  
 سرت را اگر جدا سازند از تن  
 نماند از زهد در تن قطره خون  
 کسان را زندگانی از تو گشته  
 توئی بزم سخنندان را معنی  
 ترا از نال تار ساز در چنگ  
 چه باشد گزمن هم از باشته  
 سرود نظم را من سازگارم

تو سازی نامور چندانکه خواهی  
 سواد نامه یا بد روشنائی  
 قدم از پای سرداری تو آنجا  
 تو شاه این قلمرو هستی اعنی  
 سخن از عسل تو بریزد چو شکر  
 همی چسبد زبان خوش کلامت  
 که بار در از خموشی رنگ گفتار  
 ترا از صحبت ناخوانده جارت  
 سخن را امید هی قامت به تقسیم  
 و گرنه با خموشی میسکنی کار  
 علم افراختی در صبر و تقوی  
 نمیدانی چو بسملها طلبدن  
 که آید از شکاف سینه بیرون  
 برات روزی از تو نقش بسته  
 طرب افزای جان اهل معنی  
 صریت چون صدای نی خوش آنگ  
 چونی ز این گزمن هم ساز باشته  
 نوای دلگشای در پرده دارم

سخن را از سپید تا سیاهی  
 تو با انشا کنی چون آشنائی  
 تو دانی عزت راه سخن را  
 شد از تو انتظام ملک معنی  
 تو هستی طوطی فیروزه پیکر  
 زهی شیرینی گفتار کا مست  
 چه داری در ادای گفتگو کار  
 وجودت شاعران را دستیار  
 توان شد از تو در آداب تعلیم  
 اگر رسد کسی آئی بگفتار  
 تو همچون راستان در ملک معنی  
 سرت را اگر جدا سازند از تن  
 نماند از زهد در تن قطره خون  
 کسان را زندگانی از تو گشته  
 توئی بزم سخنندان را معنی  
 ترا از نال تار ساز در چنگ  
 چه باشد گزمن هم از باشته  
 سرود نظم را من سازگارم

سخن را از سپید تا سیاهی  
 تو با انشا کنی چون آشنائی  
 تو دانی عزت راه سخن را  
 شد از تو انتظام ملک معنی  
 تو هستی طوطی فیروزه پیکر  
 زهی شیرینی گفتار کا مست  
 چه داری در ادای گفتگو کار  
 وجودت شاعران را دستیار  
 توان شد از تو در آداب تعلیم  
 اگر رسد کسی آئی بگفتار  
 تو همچون راستان در ملک معنی  
 سرت را اگر جدا سازند از تن  
 نماند از زهد در تن قطره خون  
 کسان را زندگانی از تو گشته  
 توئی بزم سخنندان را معنی  
 ترا از نال تار ساز در چنگ  
 چه باشد گزمن هم از باشته  
 سرود نظم را من سازگارم

سخن را از سپید تا سیاهی  
 تو با انشا کنی چون آشنائی  
 تو دانی عزت راه سخن را  
 شد از تو انتظام ملک معنی  
 تو هستی طوطی فیروزه پیکر  
 زهی شیرینی گفتار کا مست  
 چه داری در ادای گفتگو کار  
 وجودت شاعران را دستیار  
 توان شد از تو در آداب تعلیم  
 اگر رسد کسی آئی بگفتار  
 تو همچون راستان در ملک معنی  
 سرت را اگر جدا سازند از تن  
 نماند از زهد در تن قطره خون  
 کسان را زندگانی از تو گشته  
 توئی بزم سخنندان را معنی  
 ترا از نال تار ساز در چنگ  
 چه باشد گزمن هم از باشته  
 سرود نظم را من سازگارم

در باب شد ترا بر طبع خود نام  
مجانم کبر و بی نسیب است در باب  
تو در ای نقدی بی گنجی در نیت  
تو خود ساز سخن بی گنجی در نیت  
تو جای ز کلمه را ساز گار بی گنجی  
تو از کلمه بی نسیب در نیت  
تو از کلمه بی نسیب در نیت  
تو از کلمه بی نسیب در نیت

بسی گفتار معنی کار من شد  
زمین نظم بر من سبز دارم  
ز بس گردیده ام سرگرم گفتار  
بدستم نیت ساز اختیارم  
ز دم صد غوطها در چاه افکار  
منم سرگشته سودای معنی  
دل زارم ز تاب فکر بچید  
بیا ساقی بیای جان مینوش  
بده جامی که همت برگارم

زبان فرسوده در راه سخن شد  
بود از تخم معنی کشتکارم  
نمیدارم خیر از خویش ز نهار  
چونی بی خویشتن فریاد دارم  
که تا آوردم ابی بر رخ کار  
سید شد خونم از سودای معنی  
ز سینه تا گلویم خشک گردید  
مکن لب تشنه خود را فراموش  
سخن با بر زبان مستانه را نم

### در تمهید بحر این داستان محبت نشان

حسن ای سینه چاک دیده پر خون  
کسی نشنید از تو حرف گاه  
ترا پر درد معنی بی تلاشت  
بدیوان سخن نام تو بالاست  
رگ ایری ساری خامه تست  
بسا طبع میدارے خداوند  
تویی شاگرد آن استاد دیرین

کلامت جمله درد امیز و موزون  
که نامد بر لبش نجواست آه  
سخن پیت حزین و دلخراشت  
رقم کلک ترا بر فرد و لهماست  
گل سیراب رنگین نامه تست  
شد از باد خزان سرو تو آزاد  
کز پشت انتظام نسرد و پرین

زبان کتب با بی نسیب  
گر گوید یک جهان اشواق  
تو در ای سخن ز خرابی  
زبان عاشقان را  
بیا بر چهره خواب  
گر گوید یک جهان اشواق  
تو در ای سخن ز خرابی

کجا بیاست سخن از دست  
سخن را بطوره یوسف بنی  
سخن را چون در کف زبانی  
سخن را چون در کف زبانی  
سخن را چون در کف زبانی  
سخن را چون در کف زبانی  
سخن را چون در کف زبانی  
سخن را چون در کف زبانی

تو در ای سخن ز خرابی  
تو در ای سخن ز خرابی  
تو در ای سخن ز خرابی  
تو در ای سخن ز خرابی  
تو در ای سخن ز خرابی  
تو در ای سخن ز خرابی  
تو در ای سخن ز خرابی  
تو در ای سخن ز خرابی

زبان بکشت در دریا در زاری  
 که ای امیر کارینک و دیگر  
 و ازین کس که بود کوه عیب  
 توان از زخم شد زاری  
 و کارش شد زاری  
 غمناک بود در زاری  
 غمناک بود در زاری  
 غمناک بود در زاری

مکن در انتظام او شتانی بسان نشاکم شود رمی فکر بفکر معنی روشن به شبها رسد بر جسته معنی در بر لب بخت مصرعه بر جسته گردد با غارش غم انجام بیجاست	سخن گویا نباید اضطراب برود بر زم معنی از پی فکر بسی چون شمع باید تاب تها مه نو بدر کی گردد بیک شب مه نو بعد مابے سر رارد که اتمام از خدا و کوشش از ما
--	--

حکایت بر سبیل نصیحت

منه بر دل غم از جور زمانه شنیدم بود میخواری سید کا مدامش بود با صبا کشتی کام بجز می زندگی یکدم نمیکرد بخاک افتاد روزی مست بود زمستی دست و پای پاک میند دمی که خواب غفلت گشت پیدار نشست از ناز همچون مار بر گنج بجای خویش آزار بردنی الحال شنید این ماجرا از مرد تازن	که گویم داستانی دو ستانه ز درد جام غفلت مست و سر شانه نبودش کار غیر از باده و جام جناب باده گوئی بود آن مرد چکیده از ساغر مغزش می هوش زمین اندر دانهش خاک میند نظر آمد بخاکش گنج و دینار بر آوردش ز زیر خاک بی ریخ ز فکر نقل و می شد فارغ البال فتاد این غلغله در شهر و بزرگ
---	---

چو دیدی بر خطان حکم کارم  
 که کردی از غضب خود آگاه  
 غمناک کس که بود کوه عیب  
 تو داری نقد و مل از غمناک

و اما این سخن صدمت کند  
 که زبان بس که ازین بیخوش  
 بقسمت بود او را تا جایی  
 که ازین سخن جواری  
 که ازین سخن جواری  
 که ازین سخن جواری  
 که ازین سخن جواری

زبان خشک را از باده بزرگ  
 ز رخت بر سر خار دریا  
 بیستای می گلگون بخت  
 ز رخت از جیب رسواسی باز  
 بیستای می گلگون بخت  
 ز رخت از جیب رسواسی باز  
 بیستای می گلگون بخت  
 ز رخت از جیب رسواسی باز

در عذر نسیان که خاصه النساء  
 در عذر نسیان که خاصه النساء  
 در عذر نسیان که خاصه النساء

در عذر نسیان که خاصه النساء

<p>همزندان نردوی نیک خوئی          نه چون آینه باید دیده در را          نباشد عیب بین چشم همزندان          که عیبی نیست بد از عیب بینی          برارند از دمان صاحب رقما          بعالم نکته چین رازد سیاست          تو خود میدانی از زاری همایون          نباشد جز خنکوی بیچ مرد          کند بنشسته سیر هر دو عالم          نویسد هر که مخنیهای لا حل          نشیند غنچه سان در خون نهفته          چو مرغ طبع بال و پر کشاید          ز فکر معنی باریک چون تو          بی یک مصرع روشن بشبها          بفکر بیت چون ابروی خوبان          بملک نظم جامی خسرو کرد          کلام دلکش آن صاحب موش</p>	<p>نمیدارند عیب عیب جوئی          که سازد عیب مردم آشکارا          ز بد گفتن لب خود را فرو بند          چرا این عیب بر خود میگریزی          زبان حرف گیران چون قلمها          قلم را در سیاهی زین گنا هست          که مشکل تر بود گفت از روز و          ز خواب آلوده پا گیتی نورد          بجست و جوی معنیهای خرم          دلش چون خامه باید چاک اولی          شود تا گلبن معنی شگفته          ز اوج آسمان بالا براید          کند خود را پریشان همچو گیسو          بسان شمع سوزد خوشستن          نشیند موبو سرد در گریبان          علم از آسمان بالا بر آورد          معانی را گهر آویخت در گوش</p>
--	--

کلام در عذر نسیان که خاصه النساء  
 کلام در عذر نسیان که خاصه النساء  
 کلام در عذر نسیان که خاصه النساء

نظم در عذر نسیان

در عذر نسیان که خاصه النساء  
 در عذر نسیان که خاصه النساء  
 در عذر نسیان که خاصه النساء





زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار

تو گوئی بند شد در کوزه دریا  
ز چرخ نیلگون همچون شفق زار  
سکو بر زمین شد آفتابی  
زمینا کم نمیشد جنبش سے  
ز لیخا دامن یوسف بگفت داشت  
کباب و نقل گوناگون مهیا  
بخوان آسمان همچون ستاره  
شدند از رقص هر یک عشوه آرا  
دل و دین از میان خود بردند  
دل شوریدگان شد جمع کججا  
بناخن عقده دل در متن  
چونی دمساز یک گیر با و از  
بدستی چنگ را آواز بر اوج  
ز جوش باطنی کف بلب اور  
تو گوئی زیر لب نای شکر داشت  
که عیش مرده شد بیدار از شور  
بسان زهره در عالم فسون ریز  
چونی میزد نفس اندر نوا سلی

بمیان جوش میزد موج صبا  
می گلرنگ در مینا نمودار  
بگردش هر طرف جام شرابی  
چنان میریخت در ساغر سیاه  
ز ساغر دست میوشان طرف  
به پیش حاضران باده میا  
سکدان پیش مردم در نظاره  
گروه لولیان زهره سیما  
رم از تاب گریه می نمودند  
زند تا بوسه چون زنگوله بر پا  
اشارتت از ابرو کار فرما  
ز کیسو مطربان نغمه پرداز  
ز یک جانب صدای رود در موج  
درون دوت جلاجل وجد پرور  
نی از آواز شیرین نیزه برداشت  
چه خوشتر جان نوازی داشت  
رباب از نغمه دلکش طرب خیز  
همه کس زان سماع دلگشا سلی

زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار

زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار  
زبان در کام شد مستانه لغزار

و زود خورد و در وقت خواب  
 سبزه خورد و در وقت بیداری  
 زود خورد و در وقت خواب  
 سبزه خورد و در وقت بیداری

سخاوت داشت از دریا افزون تر  
 بسی لعل و گهر محتاج برده  
 بگفتا چون زمره یافت مسکین  
 بدست هر که آمد لعل و یاقوت  
 و گر یاقوت کس از وی طلب ساخت  
 بر کس داد انعام فراوان  
 بدین دستور شاه دانش آگاه  
 بیزم عیش اندر شب نشسته  
 بیاساقی تمنای شراب ست  
 منم در گفتگوی باده نوشته

بجای قطره می افشانند گهر  
 غم اوریزه الماس خورده  
 نشان سبز بجی نیست جز این  
 نخورده باز خونا ب غم قوت  
 بر و ملک مین از خویش برداخت  
 تنی از لعل شد کان بدخشان  
 بسر برده بهر و لطف شش ماه  
 پی بخشش کرد در روز بسته  
 که روز من سیدی آفتابست  
 نمی زید ترا این لب خموشه

از و بیابست سخت شکر بار  
 ز و سبزه خورد و در وقت  
 بیخ از دست کمال  
 اگر باست که با علم و کرم  
 استغفار خیزد شاه زار و زار  
 که چون کوه آه آن شکوه کمال  
 سر از دید چون در صدر اقبال

۲۳

در بیان اکتساب فضائل و کمالات شاه دلبر در اندک روزگار

اگر دولت بعالم بیزوالست  
 بعالم هر چه باشد از زرو مال  
 گو این علم باشد طرّفه مخزن  
 نه بچم زهرش نه خون سرکش  
 قدم هر جا که برداری برفتار  
 گران هر چه بار اوست آنگاه

همین علم ست و دیگر قیل و قالست  
 بقدر خرج کم گردد سه و سال  
 که افزون میشود از خرج کردن  
 نه غم از آب و باد و خاک و آتش  
 بود همراه و باشد مونس و یار  
 نه بار خاطر بسیار و دانا

که در لعل لب او گوهر افشان  
 لب شیرین او در وقت از شیر  
 در طوطی شکویش یافت تقریر  
 بدش مسئله رفتاری پس  
 گفت از این طبعش شک  
 ملک آینه نه نشسته در  
 و دید این که زاده جوهر

که اقبال سکندر دی و کرم  
 اصح تا از یاقوت و گهر  
 زنده زنده از بخت زب  
 بود از این نشان که  
 بیارند از این نشان که  
 بیارند از این نشان که  
 بیارند از این نشان که

زلف او در دورداد غما سرگران شد  
شاد و در شد با شکر و در آن شد  
زلف او در دورداد غما سرگران شد  
شاد و در شد با شکر و در آن شد

رسید خوند پیش او بتعطیم  
رحمن روی شاگرد پری زاد  
ز لوج عارض او در نگا سست  
مگر بر صفحه رویش چو انداخت  
به پیشش چون آفت افراخت قانت  
بسان با بره عشق بی خویش  
ز نقد صبر و هم آرام او را  
چو گرد و خال او زد حلقه گیسو  
نماندش هیچ اندر دست چنان آل  
سپاه عشق کردش بسکه تاراج  
بسی مانند زاشد لاغر و زار  
ز بیم غمزه آن چشم چون جباد  
چو شین از عشق در دل تخم میکا  
چو چشم او بران رخسار افتاد  
ز چشمش اشک جاری گشت چون طلا  
چو دیده چشم او در عین سست  
چو عین از عین آن پر فتنه و خشم  
چو کوه عشق او افتد در بر سر

قدیم چون الف را ساخت جمیم  
خراب افتاد چون دیوانه استاد  
سرا پا چون قلم شد بر آب  
ز خط و خال او سر مشق خود ساخت  
بیکجا استاد از بر خد مت  
در از افتاد عقل کوه اندیش  
تسی شد جیب دل چون دامن جان  
بگفت اینست جمیم و نقطه او  
که بر بیدار عشق او بود دال  
سرش مانند آتش خالی از تاج  
سرش گردید خم از بار دستار  
چو سین اندر تن او لرزه افتاد  
بدامن قطر های اشک میداشت  
ز حیرت ماند او چون دیده ضاد  
که دیدش خشک گردیده هم انجا  
بدل افکند ذوق می پرست  
گذشته قطره اشک از سر چشم  
دو تا گردید همچون قاف یکسر

ظاهر احوال و بجز در هیچ کجای نماند

ز دید عشق بین فونین پیر  
قدش کوهانه تر از غمزه گردید  
بسی پیش او نشسته چون یاد  
وضو اول ز آب چشم نم کرد  
برویش سوره اخلاص دم کرد  
بگفتا چشم بر تو شان خوانی  
تو بی چشم از بید تو بر  
مسطر منظر جانم ز روی  
وزان که کتب چشم ز خوان  
بیت بر لب خضر از طغنه خوان  
مختار بیت بیسی سبب در جان  
نقربانت روم ای جان استاد

زبان را آتش کن با کلام  
چشم را آتش کن در مقام  
چو در آتش خندیدن در مقام  
صدای او شد از آواز استاد  
خوار سازد با مطرب در آواز  
دیوان

مجموعه بی حدت بخت بسیار  
 بنی بر صید در مذهب صبیح  
 و در میان حلقه صفت  
 و در میان حلقه صفت  
 و در میان حلقه صفت

دمان غنچه رنگش در بستان  
 نه از خواند در کتب سبق برد  
 بجام نخت بودش علم چون آب  
 چو گردانندی در پی ورق را  
 بزور طبع کان صاحب هنر داشت  
 سراسر خوانده و ناخوانده را خوانده  
 تمام از علم و دانش بهره انداخت  
 بدانش طاق شد در زیر گردون  
 ز نخت روشن آن مهر پیوندد  
 بیاسا قیومی پیش از سحرگاه  
 که درستی گنیم نخبه آهوه

برنگ عنده لیبان شد غزلخوان  
 ز چوگان خرد گویی سبقی برد  
 که در یکدم کشیدن گشت سیراب  
 بزودی کرد طی چندین کتبه سا  
 سبک با برگران علم برداشت  
 که شد ناخوانده پیشش خوانده خواند  
 بهر زمانیکه می بایست آموخت  
 ز غیرت شدنمان در خم فلاطون  
 بهر جامه شهرت بر تو افگند  
 بخشا در صبحی جامم دلخواه  
 کتاب صیدا صاحب است نیکو

بویای صید که کیندن  
 مرگ جان زین تارکین  
 دل از خوشی نخواهد آرزوی  
 در این مذهب دارد  
 کفایت از دایره  
 مفضل

رفتن دلبر شاه در محرابگاه و در دام محبت او اسیر گشتن و فادار خجسته کردار

اگر ز زند ما علم و جمالست  
 نهالی را که باشد برگ و بار  
 فلک از مهر فرزند آن گوگب  
 چو دلبر در تمامی علم و مینش  
 ملک از طالع فرخنده خویش  
 که از چشم پدر آن نور دیده

پیر از دیدش فرخنده کاست  
 نشیند باغبانش در بهار  
 ز ند چرخ از خوشی هر روز و هر شب  
 علم ز در میان آفرینش  
 ز جان خوش بود و از دل عبرتیش  
 غیرستی بودن چون نور دیده

بود روی تو شب  
 بود در حیدر که افات بسیار  
 بازم است در درین و آزار  
 تو میستی خود فروزنده نیست مانع  
 به از خنده درین غما خسته در حال

زیر آن که از عالم ای خسته در حال  
 کجاست که از عالم ای خسته در حال  
 کجاست که از عالم ای خسته در حال  
 کجاست که از عالم ای خسته در حال

کشته می سرمد در چشم در دمان  
 بخار از راه زخم در دمان  
 نشان در دست با کجا زبان  
 زبک بود سوزان بر باقار  
 او ان از سر و در کس غلامان  
 کشته می سرمد در چشم در دمان  
 بخار از راه زخم در دمان  
 نشان در دست با کجا زبان  
 زبک بود سوزان بر باقار  
 او ان از سر و در کس غلامان

<p>با هو سنگی چون شیر ممت          نشان میداد مردم راز گیسو          نشان بودند شیر اندر نیتان          که رنگ گل زرد و دندی ز شمشیر          همه در صید مرغان جنگل باز          گلستان و فارارنگ و هم بو          نمک پرورده خوان و فاکه          فراهم آمدند از حکم سلطان          بصید طائران تیز پرواز          خدنگ از غمزه جادوی خوان          چو حیرت دیدگان و اما ندیده          سپر گردیده آنجا شد گرفتار          که صد نخبه خواهدم زد و بیکدم          زبان خنجرش میخواند لیس          سمند تیز گام و کوه تمثال          مجسم شد هوا بر شکل مرکب          بود در بیت چون مضمون رنگین          بجولان گاه آتش زیر پاشد</p>	<p>همه چست و دلیر و ناوک انداز          نشان ناوک نشان گشادی مو          ز بیم حله آن فتنه کیشان          جوانان دلیر و پیر تدبیر          همه چون چشم خوبان فتنه پرداز          غلامان سسی بالا و گل رو          همه گلزار خدمت راصبائے          پی همراهی دلبر بصد جان          پس آمد شاه صید افکن چو شهاب          کمان در دستش از ابروی خوبان          سپر بر دوشش او هر کس که دیده          تو گونی دیده مشتاق دیدار          بخون ریزی همیزد تیغ او دم          دم نزع حسود بیدل و دین          اشارت کرد آور دندنی الحال          سپرس از اسپ آن خنده کوب          نشست آن گلبدن در خانه          سبکو چون هوا آن باد پاشد</p>
--	--

کشته می سرمد در چشم در دمان  
 بخار از راه زخم در دمان  
 نشان در دست با کجا زبان  
 زبک بود سوزان بر باقار  
 او ان از سر و در کس غلامان  
 کشته می سرمد در چشم در دمان  
 بخار از راه زخم در دمان  
 نشان در دست با کجا زبان  
 زبک بود سوزان بر باقار  
 او ان از سر و در کس غلامان  
 کشته می سرمد در چشم در دمان  
 بخار از راه زخم در دمان  
 نشان در دست با کجا زبان  
 زبک بود سوزان بر باقار  
 او ان از سر و در کس غلامان

کشته می سرمد در چشم در دمان  
 بخار از راه زخم در دمان  
 نشان در دست با کجا زبان  
 زبک بود سوزان بر باقار  
 او ان از سر و در کس غلامان  
 کشته می سرمد در چشم در دمان  
 بخار از راه زخم در دمان  
 نشان در دست با کجا زبان  
 زبک بود سوزان بر باقار  
 او ان از سر و در کس غلامان

سبکتر از بی او تاخت گلگون  
 ز جام پردلی گردید سرمست  
 بصحرائی در افتاده گذارش  
 ز تاب آفتاب آن سایه پرور  
 رسیدن داشت در صحرا چو اهو  
 بجای آب اشک چشم تراشت  
 لب لعش چنان شد خشک و بی آب  
 ز بی آبی عقیق خاستم او  
 ز بانس در دهان چون گشت بی نم  
 بغیر از هر دو چشم اشکبار  
 دهن از آب حسرت داشت لبریز  
 گهی در کوه جستی چشمه سار  
 گهی اندر جناب ایزد پاک  
 که ای سازنده هر کوچه سار  
 ز نیسان تو میدارد گهر آب  
 ز ابر رحمت در گشت زار  
 برای وحشیان دشت پیا  
 جهان از بحر احسان تو سیراب

که شد باد صبا از رشک در خون  
 ز چشم فوج تنها چون نظر جست  
 که میزد سنگ بر دل کو به سار  
 بسان ذره میگردید مضطر  
 صدای العطش میزد بهر سو  
 زبان از تشنه گامی خشک تراشت  
 که نتوان از عقیقش کرد سیراب  
 چو شد بدنام سُرخ از شرم شد در  
 سرشک از دیده می بارید هر دم  
 ندیده چشمه در کوچه سار  
 زبان از تشنه گامی العطش خیز  
 بصحرا که ره شهر و دیار  
 چنین میگفت با چشمان نناک  
 بود فیض روانت چشمه زار  
 عقیق و لعل گردید از تو سیراب  
 سر و سبزه است و حرم شاخسار  
 تو کردی چشمه ها در کوه پیا  
 در بیخ از من چه میداری کفن آب

همین ز جام سرمست و کاه  
 زبان تشنه است از آب بجای  
 چشمه سار در بیابان  
 زانچه که در دل میبارد  
 در دستان او دانه های شکر  
 زانچه که در دهنش میبارد  
 در دستان او دانه های شکر

مراحمی داشت در روی او  
 در آن چشمه ز تشنه لب  
 زانچه که در دهنش میبارد  
 در دستان او دانه های شکر  
 زانچه که در دهنش میبارد  
 در دستان او دانه های شکر

بگفتا در جواب ای خضر ایچم  
 نظر فرمای که احوال تیاچم  
 بدو آگاهی از نام و نشان  
 چه دردی در خیز جان ناخود  
 چنین بود پراچا آواره کرد  
 چو آبش داد آن فرخنده اختر  
 که تو بمانت شعوم ای پیا  
 چه گویم حالت شوریده  
 نکل روز است این کم نام بر نام  
 و نهاد است دارد ای نام  
 کلام یوفانی دارم  
 کوسمان بریت ندارم  
 کور کورین برت ندارم  
 کور کورین برت ندارم  
 کور کورین برت ندارم  
 کور کورین برت ندارم

کریم ان خضر عالم

در آن روز  
 در آن روز  
 در آن روز  
 در آن روز  
 در آن روز  
 در آن روز

دلی که در کس عاقلان گشتند بر اندازند و چون بس  
 بیای سستی فرزند هوس با هم خندان بر نگر  
 که در بد چشم بر راه نوس با هم خندان بر نگر  
 بیای سستی فرزند هوس با هم خندان بر نگر

<p>غریبم بکسیم سنی یار و غمخوار          در احسان بروی او کشاده          مباحش از گردش ایام مضطر          که یک عالم ز عدل او دست خوشدل          سحر خندان ز فیض لطف و مهرش          بر حمت یک جهان را کار ساز          وجود وجود پیدا از وجودش          ز روی من رخ امید دیده          ز دیدارم دو چشمش نور دارد          نواز تا مرا گردون به تحسین          بفضل حق توان انجام کردن          ز فوج افتاده ام تنها در اینجا          نیم آگاه زان جمعی پریشان          کشم با اینهمه اندوه و غوار          ز طرف دامن محمد ایدیدار          دل اندوه گینش شد بجان شاد          ز بند بگسی جانش رها شد          بسوی کشور خود داد جولان</p>	<p>چه میرسی در حال من زار          ز روی قدر دانی شاهزاده          بگفت از مهربانی کای برادر          منم فرزندان سلطان عادل          فلک لرزان ز بیم جور و قهرش          مسافر پرورد مسکین نواز          طلب ناآشنای لب ز جوشش          بجز من نیست اورا نور دیده          بجان دلداریم منظور دارد          رسانم از زمینت سر پروین          حق تو آنچه میدارم بگردون          بدنبال غزال وحشت آزا          نمیدانم خبر از حال ایشان          بباید دید تا کی استطاری          که شد گردوغبار فوج کباب          چو چشم شاه بر لشکر بیفتاد          غم تنهایش از دل جدا شد          عنان اسپ پیچید از بیابان</p>
--	---

استطاری کشیدن ملک  
 و آمدنش با وفا دار  
 عدل پروردگار  
 ۲۸  
 بجان خون بدست  
 زنده اش جان  
 کشاید بر سر  
 مصلحتی که در عالم  
 سدا می کند  
 بیای سستی فرزند هوس  
 که در بد چشم بر راه نوس

بسیار از غم خندان  
 در کس عاقلان گشتند  
 بیای سستی فرزند هوس  
 که در بد چشم بر راه نوس  
 بیای سستی فرزند هوس  
 که در بد چشم بر راه نوس

بجای افسر زین سراسر  
چو دلبر شد پی صید دودوم  
چنان دید از غم بچرخان سرکش  
دلش از درد بچرخان بود بیتاب  
روان تا شد پی صید آن بهجرا  
خیال دلبرش بر روی چو در خواب  
براه انتظارش همچو جاده  
رپس در انتظارش بود هر دم  
بزیر آسمان مانند کوب  
کناگه در نظر آمد ز یک سو  
بیدار پسر چون دیده و اگر  
ز گرد لشکرش از حسن تدبیر  
شد از مشتی غبار فوج دلبر  
اگر او را گرد گفتم هست بیداد  
چو افتادش نظر بر نور دیده  
ز تاب حسن آن رخسار خرم  
گرفت اندر کنار خود بسی تنگ  
نمود از بس نشاء فرق دلبر

چو معشاشش دل بود بر سر  
پرید از آشیانش مرغ آرام  
که خلوتخانه حسن پوشش ز آتش  
فراموش شد از ویاد خور و خواب  
تن او بود اینجا جان بصحرا  
زدی بر روی او سیل شرکاب  
ز حسرت بر سر خاک او فتاد  
نمیزد همچو ز گس چشم بر هم  
براهش چشم و امید داشت هر شب  
غبار فوج و گرد لشکر او  
غبار فوج چشمش سر مه ساگرد  
خراب افتاده دل را کرد تعمیر  
دل او صاف چون آینه در  
غبار خاطرش میرفت بر باد  
غمش را مرغ رنگ از روی پرده  
فتاده آتشی در خرمن غم  
یکی گشتند هر دو چون گل در رنگ  
زمین شد چشمه زار از آب گوهر

بجای افسر زین سراسر  
چو دلبر شد پی صید دودوم  
چنان دید از غم بچرخان سرکش  
دلش از درد بچرخان بود بیتاب  
روان تا شد پی صید آن بهجرا  
خیال دلبرش بر روی چو در خواب  
براه انتظارش همچو جاده  
رپس در انتظارش بود هر دم  
بزیر آسمان مانند کوب  
کناگه در نظر آمد ز یک سو  
بیدار پسر چون دیده و اگر  
ز گرد لشکرش از حسن تدبیر  
شد از مشتی غبار فوج دلبر  
اگر او را گرد گفتم هست بیداد  
چو افتادش نظر بر نور دیده  
ز تاب حسن آن رخسار خرم  
گرفت اندر کنار خود بسی تنگ  
نمود از بس نشاء فرق دلبر

بجای افسر زین سراسر  
چو دلبر شد پی صید دودوم  
چنان دید از غم بچرخان سرکش  
دلش از درد بچرخان بود بیتاب  
روان تا شد پی صید آن بهجرا  
خیال دلبرش بر روی چو در خواب  
براه انتظارش همچو جاده  
رپس در انتظارش بود هر دم  
بزیر آسمان مانند کوب  
کناگه در نظر آمد ز یک سو  
بیدار پسر چون دیده و اگر  
ز گرد لشکرش از حسن تدبیر  
شد از مشتی غبار فوج دلبر  
اگر او را گرد گفتم هست بیداد  
چو افتادش نظر بر نور دیده  
ز تاب حسن آن رخسار خرم  
گرفت اندر کنار خود بسی تنگ  
نمود از بس نشاء فرق دلبر

بجای افسر زین سراسر  
چو دلبر شد پی صید دودوم  
چنان دید از غم بچرخان سرکش  
دلش از درد بچرخان بود بیتاب  
روان تا شد پی صید آن بهجرا  
خیال دلبرش بر روی چو در خواب  
براه انتظارش همچو جاده  
رپس در انتظارش بود هر دم  
بزیر آسمان مانند کوب  
کناگه در نظر آمد ز یک سو  
بیدار پسر چون دیده و اگر  
ز گرد لشکرش از حسن تدبیر  
شد از مشتی غبار فوج دلبر  
اگر او را گرد گفتم هست بیداد  
چو افتادش نظر بر نور دیده  
ز تاب حسن آن رخسار خرم  
گرفت اندر کنار خود بسی تنگ  
نمود از بس نشاء فرق دلبر

بجای افسر زین سراسر  
چو دلبر شد پی صید دودوم  
چنان دید از غم بچرخان سرکش  
دلش از درد بچرخان بود بیتاب  
روان تا شد پی صید آن بهجرا  
خیال دلبرش بر روی چو در خواب  
براه انتظارش همچو جاده  
رپس در انتظارش بود هر دم  
بزیر آسمان مانند کوب  
کناگه در نظر آمد ز یک سو  
بیدار پسر چون دیده و اگر  
ز گرد لشکرش از حسن تدبیر  
شد از مشتی غبار فوج دلبر  
اگر او را گرد گفتم هست بیداد  
چو افتادش نظر بر نور دیده  
ز تاب حسن آن رخسار خرم  
گرفت اندر کنار خود بسی تنگ  
نمود از بس نشاء فرق دلبر

کلمه در راه حسن است  
 در شهر خوانی سر کشاوند  
 کجای آن هر دو صاحب  
 که بر از دوری خوانی  
 بخان بودند با هم  
 به نام ساز ما شاد و خرم  
 هم آن هر دو بی بود  
 دو خورده ای بی باک  
 دو لعل بی باک  
 در راه حسن است  
 در شهر خوانی سر کشاوند  
 کجای آن هر دو صاحب  
 که بر از دوری خوانی  
 بخان بودند با هم  
 به نام ساز ما شاد و خرم  
 هم آن هر دو بی بود  
 دو خورده ای بی باک  
 دو لعل بی باک

نام کتاب تصنیف غنیمت لاهوری ۱۱  
 که از این کتاب تصنیف  
 در راه حسن است  
 در شهر خوانی سر کشاوند  
 کجای آن هر دو صاحب  
 که بر از دوری خوانی  
 بخان بودند با هم  
 به نام ساز ما شاد و خرم  
 هم آن هر دو بی بود  
 دو خورده ای بی باک  
 دو لعل بی باک

در راه حسن است  
 در شهر خوانی سر کشاوند  
 کجای آن هر دو صاحب  
 که بر از دوری خوانی  
 بخان بودند با هم  
 به نام ساز ما شاد و خرم  
 هم آن هر دو بی بود  
 دو خورده ای بی باک  
 دو لعل بی باک

<p>           نشانش گوهر ارزنده کرده            چنان دیدش گرم آن مرد مفلس            زیاد از آرزو پرداخت کارش            بگفتنای وفادار خردمند            تو کردی رحما بر دل بر من            ز بهی نختم که مانند تو فرزندان            ز بالای تو و ز بالای لب            مرا از وصل خود ما شاد و آید            مراد دست ایزد هر چه باید            را نندید از بند ملام            بی ساقی که داری شیشه می            بده جام شراب ارغوانی         </p>	<p>           که نخت مرده اش راز عده کرده            که از اکسیر جسم ناقص رس            بفرزندی گرفت اندر کنارش            دلم از لطف و احسان تو فرسند            نهادی بار احسان بر سر من            نصیب من شد از لطف خداوند            و بالا کار من گردید خوشتر            ز بند در وجه آزاد دارید            شمارا بیسج غم در دل نشاید            مبارک بر شما این گنج و مال            مراد رنج و غم مگذاردی وی            که در مستی گذارم زندگان         </p>
--	---

گذرانند اوقات بهار شبانه ماه و ماه و در عشرت بسیار

<p>           خوشا عید یک یاران فادار            بوصل یکدگر باشند مسرور            وفادار همایون نخت و لب            بهم آن هر دو ماه مهر سیما         </p>	<p>           بهم باشند خوش بی رنج غبار            غم دوری رفتند فرسنگها دور            بهم بودند همچون آب دگر هوس            بسان فرقدان بودند کجا         </p>
---	--

در راه حسن است  
 در شهر خوانی سر کشاوند  
 کجای آن هر دو صاحب  
 که بر از دوری خوانی  
 بخان بودند با هم  
 به نام ساز ما شاد و خرم  
 هم آن هر دو بی بود  
 دو خورده ای بی باک  
 دو لعل بی باک





روان از چشم او میسر آمد  
چون از چشم او میسر آمد  
چون از چشم او میسر آمد  
چون از چشم او میسر آمد

تاشا کن عذر ناز نیشش  
فروغ از صبح رویش دام کردند  
بچشم کافرش ابروی خوشتر  
دام اندر نظر آن چشم جادو  
بچشم مردمان پوسته بی قیل  
چو صیادی که دارد دام بردوش  
گو فرگان چشم آن نظر باز  
بود بیمار چشم فتنه سازش  
چه جادو میکند آن چشم نیکو  
نباشد سرمه در چشم سیاهش  
دو چشم سرگینش مردم از ار  
بچشم او که باد چشم بد دور  
نگویم سرمه را کو تیره روزت  
بنام آیزد که مرگانش چه نیکوت  
نگاه آن دو چشم سرمه آلود  
چو حسش نئی نظیر ایجاد کردند  
نگه در چشم او سرگرم بیداد  
بی آزار دلسای مشتک

برآمد مس از صبح جنبش  
رخ خورشید را انعام کردند  
فرنگی زاده راتاج بر سر  
بال عید میدارد ز ابرو  
ز ابرویش نماید موجه نیل  
مترگان هر دو چشم او هم اغوش  
بصدی مرغ دلس چنگل باز  
شب بیمار ترگان درازش  
که شد از سرمه افزون تر سنجگو  
غبار از عاشقان دارد نگاهش  
سید چون فدای اعمال سید کا  
تاشا کن که آمد سرمه منظور  
که منظور دو چشم او هستنوزت  
زبان مردمان در پنجه اوست  
برون آرد ز جان مردمان دود  
ز چشم همچو صاوش صادر کردند  
تو گوی نشسته در دست قضا  
نگه آن چشم را میگرد چشمک

نمادی دانغا بر جان لبس  
و آن تنگ او بچشم خندان  
محل از جمعیت حسش بر نشان  
زبان در کام او بجنبه بیابنه  
زندانش در نایاب بی باب  
بمعن او عقین افتاد از نایاب

۳۳  
بش از قدر صوری که کین  
مختیارین زین سره بی چون  
بوصف آن لب بکین و فرغ  
زبان در کام می بید از زیم  
ببازش از زین سبک دندان  
بجز دندان آن لبهای خرم  
نباش کوهی او صبر از دود

کندم از چشمش بود برون  
ز ساعد آینه اش بود برون  
چو فانوس از فون بود برون  
کندم از چشمش بود برون  
ز ساعد آینه اش بود برون  
چو فانوس از فون بود برون

که راه تنگ در پیش است که بوی خوشی از آن  
 از آن راه رازی که بوی خوشی از آن  
 چو بوی خوشی از آن راه رازی که بوی خوشی از آن  
 که راه تنگ در پیش است که بوی خوشی از آن

دل عشاق شد یک دست در خون تو گویی نونهای گل بر آورد ز دست آورد دستا و ز پیدا پراگشتش بود فواره نور ز دم بر سینه ناخن چون پلا کند بروی خوبان دلبری دام شفق سر بر زده از صبح روشن جالش داشت اقبال سگندر نمودی آمد و رفت نفسها چه سازم و صفت جای دم زدن نیست تو گویی واژگون شد جام شیر فروزان از سوادش شام عفت زده بر سینه یک خرمن آتش نهان لطف جبار شیر سیداد ربوده گوی خوبی از انار خمیر از ز میس بگداخت از شرم نهان می بود از چشم ز بونان ز شرم نان او گرداب شد آب	دو دستش از حن گردید گلگون سر انگشت رنگین از حن کرد دو بازویش که در خوبیت یکتا خوش از کوش صفای ستان جو ز انگشتش چو بر بستم خیال رحسن ناخن آن نازک اندام نمایان سرخی بانس ز گردن صفای سینه اش آینه در بر ز سینه تادش از بس موصفا صفای سینه اش ز آینه کم چیت دو پستانش بخوبی دلپذیر نمایان از بیاضش صبح عصمت دو پستانش بر آمد سخت سرکش در غیرت بروی خویش بکشاد دو پستانش میدان بهار شکم چون سیم دست افشار بس نرم مصفا چون دل روشن درون شکم از بس صفا در بای سیاب
--	--

که راه تنگ در پیش است که بوی خوشی از آن  
 از آن راه رازی که بوی خوشی از آن  
 چو بوی خوشی از آن راه رازی که بوی خوشی از آن  
 که راه تنگ در پیش است که بوی خوشی از آن  
 از آن راه رازی که بوی خوشی از آن  
 چو بوی خوشی از آن راه رازی که بوی خوشی از آن  
 که راه تنگ در پیش است که بوی خوشی از آن

که راه تنگ در پیش است که بوی خوشی از آن  
 از آن راه رازی که بوی خوشی از آن  
 چو بوی خوشی از آن راه رازی که بوی خوشی از آن  
 که راه تنگ در پیش است که بوی خوشی از آن  
 از آن راه رازی که بوی خوشی از آن  
 چو بوی خوشی از آن راه رازی که بوی خوشی از آن  
 که راه تنگ در پیش است که بوی خوشی از آن

کسی که در این کتب است  
بسیار از کتب دیگر است  
در این کتب است که  
بسیار از کتب دیگر است  
در این کتب است که  
بسیار از کتب دیگر است

بفرق او نمایان سلک گوهر  
نه تنها سلک گوهر بر سرش بود  
گهر در گوشش گلگونش بدیدن  
خوشا در گوشش اولو لوی سیراب  
نیاید راه تافسریا غمگین  
در انگشتش نگین صاف تابان  
بزیور بای او تا چشم داشت  
موضع زیورش از بای تاسر  
چو دلبر جلوه او دید ناگاه  
فدا از حیرت آن روی پر نور  
بسی در چشم او نظاره زد جوش  
بسی کردید حیران جسمالش  
دل درین دادش اندر روئنا  
ز دست عشق او گردید پامال  
ز سوز عشق آن رخسار روشن  
ز رویش چاک ز در سینه چون گل  
دو چشم مردم آزارش ز مرگان  
شده بیمار چشم دلفریزش

تو گوئی در شب دیو جور خسته  
بهر عضو سر اسر ز یورش بود  
چو شبنم دانه در فکری کجین  
دل خوبان ز حسرت قطره آب  
ز گوهر ساخت گوش خیس سنگین  
بدست خضر جام آب حیوان  
نگه در آب گوهر آشناسد  
همیزد موج یک دریای گوهر  
کشید آبی و گفت آتش آتش  
چو موسی بیخبر از شعده طول  
مژه بر همزدن زودش فراموش  
که شد آینه در حیرت ز حالش  
گرفت از بند عقل خود در مانع  
تهی شد قالبش مانند خلق حال  
بسان شمع شده آه از بهترین  
ز گیسوش پریشان شد چو سنبل  
نهادش خار در سپهر جان  
برفت از دل همه صبر و شکیش

نظر چون کرد در چشمش  
همه آنجا ماند از حیرت و آرام  
بسیار از کتب دیگر است  
در این کتب است که  
بسیار از کتب دیگر است  
در این کتب است که  
بسیار از کتب دیگر است

۳۵

بسیار از کتب دیگر است  
در این کتب است که  
بسیار از کتب دیگر است  
در این کتب است که  
بسیار از کتب دیگر است

از این کتب است که  
بسیار از کتب دیگر است  
در این کتب است که  
بسیار از کتب دیگر است  
در این کتب است که  
بسیار از کتب دیگر است



عمر بنکاه بر اهل دنیا  
نماند غیر ازین سخن  
که سلطان جهان چنانچه  
دانش از نزد قیامت  
دانش از نزد قیامت  
دانش از نزد قیامت  
دانش از نزد قیامت

ترا این وقت پیش آمد چه مشکل  
ترا در گریه چون چشم سیه است  
چه آمد بر سرست ای جان عالم  
چرائی بیدل و بیصبر و تکین  
ولی آن رازدار عشق زینهار  
نبودش فرصت از فریاد و زاری  
گهی اندر گریبان چاک میزد  
گهی چون گرد باد آن دل پریشان  
زدندش حلقه گرد او غلامان  
دمی که داشت از دیوانگی کار  
ز جای خویش آن مجنون دگر  
بیاساقی مرا گذارد در غم  
که از مستی نم راز دل خویش

که رفت از جان قرار و صبر از دل  
ز بانته از چه رو فریاد خواست  
که رفت از سر ترا هوش و خردم  
چرائی مضطر و محزون و غمگین  
بجز آه و دفغان نامد بگفتار  
که سازد شرح حال سیه راس  
که از غم بر سر خود خاک میزد  
نمودی خاک بر سر زو بمیدان  
بچشم مردمان ز انسان مردم  
بود ز انسان که در چشم مرگان  
وقادارشش بودی که نگداور  
برون میرفت چون آواز زنجیر  
به جام نشاط افسز اسیرم  
به پیش محرمان منزل خویش

آگاه شدن ملک از حال دلبر شاه و نمودن پند و نصائح  
سو و مند و مصلحت جستن از وزیران خردمند

پسر را چون پدر بیند در آزار  
پرس احوال آن عمده ز نهار

کسی که از سر ترا هوش و خردم  
چرائی مضطر و محزون و غمگین  
بجز آه و دفغان نامد بگفتار  
که سازد شرح حال سیه راس  
که از غم بر سر خود خاک میزد  
نمودی خاک بر سر زو بمیدان  
بچشم مردمان ز انسان مردم  
بود ز انسان که در چشم مرگان  
وقادارشش بودی که نگداور  
برون میرفت چون آواز زنجیر  
به جام نشاط افسز اسیرم  
به پیش محرمان منزل خویش

دل در میانم و خشم تو پاره  
زبان طیف بر سر در آزار  
که از درین گلایه خوار  
که از درین گلایه خوار  
که از درین گلایه خوار  
که از درین گلایه خوار



کسی از خواب که بیدار شود  
 بیداری ز ناداری برونج  
 شد می گزید با بوشه خدین گدای  
 کسی که در راه غفلت با گذارد  
 بسیار مانند در عهد خواب  
 چرا غافل بود و پواید خواب  
 کسی که بیدار شود از خواب  
 بیداری ز ناداری برونج  
 شد می گزید با بوشه خدین گدای

<p>گودیدم رخ دلدار در خواب          مقام اوست در شهسول آویز          اگر پرسند از من نام دلبر          در اینجا قالب و جانست آنجا          نیایم بار دیگر تا وصالش          ازان عتقانیایم تا نشانی          بحاکم در هواست آن دل افز          اگر گردون مرا باشد مددگار          و گر مردم بسازد طعنه مردم          خوش آن عاشق که اندر کوی چنان          پذیرشید چون احوال فرزند          یقینش شد که در عشق مستمکم          که در سخنان چون آتش زندجوش          مگر مانند خویش آن زمانه          کرای جان پدر وای روح مادر          تویی صاحب سریر ملک دانش          تویی در عقل و دانائی یگانه          تویی بیدار دل ای دلبر من</p>	<p>بر بیداری رسید آن شکب مشتاق          چو خورشیدت حسنش نور آگیز          گشتم آهی و گویم حسن پرور          در چشم اینجا ولی آنجا نظر ها          دهم بر باد خود را در خیالش          کنم معدوم خود را در زمانه          سبکو چون هوا باشم شب و روز          روم تا منزل آن مهر رخسار          که نام عاشقان را کرد او گم          گذارد زندگی و همدم در جان          پریدش رنگ تاثیر از رخ پسند          نخواهد یافت روی خود ازین غم          بمبشتی آب نتوان کرد خاموش          بسی بود پند مخلصانه          ز دیدار تو چشم ما مستور          تویی فرمانروای تخت نبش          تویی یکتای عالم در زمانه          نباید اعتبار خواب کردن</p>
--	--

کسی که بیدار شود از خواب  
 بیداری ز ناداری برونج  
 شد می گزید با بوشه خدین گدای  
 کسی که در راه غفلت با گذارد  
 بسیار مانند در عهد خواب  
 چرا غافل بود و پواید خواب  
 کسی که بیدار شود از خواب  
 بیداری ز ناداری برونج  
 شد می گزید با بوشه خدین گدای  
 ۳۹  
 ظاهر ایام برون از خانه گذار  
 قیسن ای بس باری نگذار  
 در از لذات تو مایه با بود  
 ازین احوال آنگاه که بی بود  
 ز دانشم که آنست در بیابان  
 تو با من باش از دورین دره  
 بیانش از سوزم در کیم چون  
 ز بختی کن بینم در غم  
 بیای جانم بخون  
 شوی دوی آن بصر در  
 بخت دوی آن فتنه  
 کلمات ازم و فایده را  
 ادان بسای فکری را  
 نظر زد کسی فکری را  
 محبت بیفته کینی را  
 خود را از دردن ای دلدار  
 دنی کلامم زان شوم  
 نام از احوال آن بیجا

روزی













زلفش پاز صفت افرا دهم از آن  
 که در کوه سار کوه از من  
 زلفش پاز صفت افرا دهم از آن  
 که در کوه سار کوه از من  
 زلفش پاز صفت افرا دهم از آن  
 که در کوه سار کوه از من

ز دست هندو زلف پریشان روان شد در پس آن مه پایه شد از چشمان بیمارش بسی زار ز پایش فتنه بر سر دید بریا جنون فتنه کیش و عقل سرکش زرقارش روان شد خون دیده برگامیکه زد آن مضطرب حال غرض آن بی وفا با سخته دواز وفادار از غم او خاک بر سر سید گردید روز نشن از شب تار نواب عشق آن دلدار سرکش ز سوز عشق سخت اندوه برداش ز خاک آستان او بیدیه گوی بر آستانش بوسه میداد گوی در آب بود از گریه خویش گوی میگفت با فسر یاد و وزاری نهدای داغ بر جانم ز ما بهی مرا از شعردلی سوختی دل	شدش خاموش شمع دین ایمان ولی از خویش غافل همچو سایه چو مردم تشنگ تر شد پای زنت ز بالایش قیامت سر به بالا فکندش چون کمان اندر کشاکش غلط گفتم روان از تن میرید فغان میکرد بر پای چو خط خال چو شد اندر سرای خود سبکت از چو سنگ آستان شست بر در چو آنم شد طپان اندر غم یار زده در دو دمان عقل آتش چو سنگ اندر بگر مشتی شردا کشیده سرمه چون فرقی ندیده گوی جان را زیادش توشه میداد گوی در آتش از دو دل ریش که ای گردون چو از من کینه داری که پنهان باشد از من سال و ماه که در شبها ندارد ذوق محض
---	---

از آنجا که در کوه سار کوه از من  
 زلفش پاز صفت افرا دهم از آن  
 که در کوه سار کوه از من  
 زلفش پاز صفت افرا دهم از آن  
 که در کوه سار کوه از من  
 زلفش پاز صفت افرا دهم از آن  
 که در کوه سار کوه از من

زلفش پاز صفت افرا دهم از آن  
 که در کوه سار کوه از من  
 زلفش پاز صفت افرا دهم از آن  
 که در کوه سار کوه از من

بدون روز و صحت کس  
 خردن از دم تیغ جنگ بر چو  
 چه بود از عشق او را با بی  
 بسیار است که در پیش  
 که تا نیاید است خود را زنده برون  
 نیاورد آن و بی و با  
 در گرفت آن خود را زنده برون  
 بطرف لطف و رحمت

همه دارم ز دست خویش از آن  
 ندانم دشمن یا عشق جفا کار  
 ز دستم برد نقد صبر و آرام  
 دل پر خون که بود از لعل خوشتر  
 در شهوار یعنی طاقت و هوش  
 ندانم آه نقد صبر و آرام  
 من اینجا در غم آن مال الحال  
 نیارم تا بدست آن نقد ما را  
 پزی در شیشه دل کرد آرام  
 ندارم از تو چشم آب و ناسه  
 ز رحمت سحر من بنگر خدا را  
 ز گلزار آرام یعنی ازین کو  
 وفادارم نگونی بیوفایم  
 ز آه و ناله و فدا بسیار  
 مگر آنکس بیاس نام و ناموس  
 پریشان شد دل بخش چو سبیل  
 که ای دیوانه خود کام خاموش  
 بود این دم و گرنه بیدریغ

دل و جان جهان و دین ایمان  
 که غارت کرد دل زین هر دو خونخوا  
 ز طراران یکی عیب را و خود کام  
 کسی زد دید از آنم خاک بر سر  
 بزیر این کان کردم فراموش  
 که برد و حیثیت آن عیار را نام  
 حرامم خسته ام محزون و پامال  
 تو خود فرما که چون بیرون نم پا  
 از آن رفت ادبا و یواست گنگ کام  
 نخواهم از تو جا اندر مکاسنه  
 مر نجان خاطر محمدیدها را  
 مکن بیرون مرا ای مرد نیکو  
 مگو دشمن که از جان آشنایم  
 بسی بنمود زین مانند گفتار  
 نکرده بر سر او آتش افسوس  
 جو گل در خون شد و گفتا چو سبیل  
 بجایم آتش قهرست در جوش  
 ز نم برگردنت خوز ز تیغ

که ای که ز دست  
 که گفتی من  
 که گفتی تو صاحب  
 که بر آورده و عصمت  
 جان دارد جفا آن عفت  
 که میدارد حجاب از سایه چوین  
 ز ناگفته بدست  
 که در در جفا گاه  
 که در از غایت خجالت برد آن ماه

جهانی پیش او از طغنه خندد  
 دو عالم در پیش تو خست بیدند  
 شود آن سپهر سوای زمانه  
 بود کای بیده جانش در زمانه  
 خرد آن کس که لب العاصی نه  
 بجای خونین که در دست تیغ  
 تو خود در دست دیدار با  
 بیایک اندیش از کام عشق  
 بیای از کام خود بنام خاق

م

دوست او بود کار است با  
 با می پاید که یاد است  
 حال دوست است با  
 همه در از خود را زنده برون  
 که در دست است خود را زنده برون  
 که تا نیاید است خود را زنده برون  
 که در دست است خود را زنده برون  
 که تا نیاید است خود را زنده برون  
 که در دست است خود را زنده برون



چه تاثیر است در فریاد عشاق  
 دل معشوق گر چون سنگ سخت  
 اگر عاشق شود از گریه بیاب  
 چو شور ناله عشاق خمیزد  
 ز آه سرد عشاق آن پرورد  
 شگان سینه گل در گستان  
 چو سرو از حال قمری گشت آگاه  
 بی نیلوفری خورشید گردون  
 مه از چاک کتان چون گشت آگاه  
 ز سوز خاطر پروانه شبها  
 هم از تاثیر فریاد و فساد  
 از احوال تباہ عاشق خویش  
 له سازد پیرین را چاک چون گل  
 مگر شرم کسان بگفت و بستش  
 بظاہر همچو گل میبود خندان  
 بخود داری فغان در دل نگه داشت  
 بصورت لاله سانش رنگ برود  
 خیالیش گر نبودی ستر قنار

که آن میشود معشوق مشتاق  
 ز آه گرم عاشق پر شد هست  
 دل جانان هم از حسرت شود آه  
 شک در دیده معشوق ریزد  
 گل رخسار معشوقان شود زرد  
 نشان دارد ز ریش عنبد لیسان  
 بخود پیچید و از دل بر کشید آه  
 نشیند از شفق هر شام در خون  
 فتد اندر دل او داغ جانکاه  
 بسوزد شمع در آتش سربا  
 پریر و داشت باد یوانی گل کار  
 بران شد آن نگار حسرت اندیش  
 فغان از دل کشد مانند بلبس  
 حیاره فغان و ناله بستش  
 بزنگ غنچه خون میخورد دهنان  
 جو بوی غنچه رازش در گره داشت  
 یعنی داغ بود اندر دل او  
 همدن پاشدی اندر زره یاز

بدرستی در وقت جوانی و بعد از آن  
 چه دردی در وقت جوانی و بعد از آن  
 چه دردی در وقت جوانی و بعد از آن  
 چه دردی در وقت جوانی و بعد از آن

بسیار از این غزلها در این کتاب  
 بسیار از این غزلها در این کتاب  
 بسیار از این غزلها در این کتاب  
 بسیار از این غزلها در این کتاب

بسیار از این غزلها در این کتاب  
 بسیار از این غزلها در این کتاب  
 بسیار از این غزلها در این کتاب  
 بسیار از این غزلها در این کتاب

بسیار از این غزلها در این کتاب  
 بسیار از این غزلها در این کتاب  
 بسیار از این غزلها در این کتاب  
 بسیار از این غزلها در این کتاب

کشته از ناتوانی ای بر این  
 فداوش در یک جان چون نایب  
 کنی بر موم خرداکنند در پناه  
 کشته از غضب نمازش از کلاه  
 محبت داشت چاه از دی تمام

چشمستان بسوی او نظر داشت جوزلف خویشتن بز خویشتن بچید وفادار آنکه بود او آره عشق باوچ بام چون خورشید گردون ز حیرت همچو موسی گشت زنجور دو چاراد شده یکبار دناگه همه تن دیده چون خورشید گردید بفرمان محبت بادل ریش بیدارش نظر بر بام میداشت نه پایش را خیر از خار را بے چنان سرگرم دیدارش نظر داشت برایش بود چاه تنگ تیره بخارش آه گرم عشق بزان دروش تیره چون طبع لثیمان نه تنها عالمی زان چاه زنجور پی لب تشنگان موت آن چاه وفادار جگر تقفیده ناگاه سراپایش فرود گردید در آب	حضرت هر دو چشم خویش تر داشت ز حضرت موبو آشفتن گردید سراپا زخم ناک از خار آه عشق فروزان دید حسن روز افزون که انوار تجلی دید در طور غم دیدار گردید از یکی ده جمال روز افزونش همی دید روان گردید سوی بار خویش براه بچو دیب کام میداشت نچشمش را در گنجان نگاهت که از جنبیدن مژگان خطر داشت که چشم از دیدنش میگشت خیره زلالش آب چشم جانگدازان بروش صاف چون روی کریکان زمین را بود بردل زخم ناسور بعالم بود هر دم چشم بر راه بسان دلوانت دانند زان چاه اجل راست ز زبان خشک سپرد
---	--

درون بسینه آن صاحب نکل  
 ز حضرت بیت نادان در چاک  
 چو طفل اشک خود افکند بر خاک  
 که ایندم زندگی بر من باالست  
 نمودی گرم از خار گلگون  
 شدی بی چمن پیچکی او را بگلگون  
 زود آمد ز بام آن صورت از پیش  
 هیات بد بیان مردن خویش

۵

بکشد از ناتوانی ای بر این  
 فداوش در یک جان چون نایب  
 کنی بر موم خرداکنند در پناه  
 کشته از غضب نمازش از کلاه  
 محبت داشت چاه از دی تمام

چو در چاه افتاد آن تشنگان  
 فغان برخواست ز جگر زنجور  
 چو تشنگند در جوی آب  
 چو تشنگند در جوی آب  
 چو تشنگند در جوی آب  
 چو تشنگند در جوی آب

برون عاشق عمده نتوان  
 کسی را دیده از دیدار جانان  
 ز فیض عشق آن مطلوب طالب  
 چه بود زینچنان و دو طالب  
 بی زبیر عشق که دندان و دو کمان  
 بی از هیچ جان فانی و دو کمان  
 بی از عشق را تا زار و دو کمان  
 بی از عشق را تا زار و دو کمان

یکی را چون طناب از ماتم آن  
 کسی را دیده لبسیر ز نو شتاب  
 یکی را دل ز حسرت دلواست  
 یکی زان جمع خواص روی دست  
 درون چاه ریخت اما سبکتر  
 جناب آسایم دم قطره زین بود  
 بصد گشتنگ مانند گرداب  
 که ناگه بچرخد چون ستاره او  
 چو کرد از اندرون آب سیر  
 جرمی بیند مشتاقان دیدار  
 بهم آن عاشق و معشوق خرم  
 پر و از پله دیوانه خویش  
 ز ناداری و بی سر مایگیا  
 قدم در راه خود کامی نشردند  
 بجا آورد با انداز نیکو  
 ز حسرت دیده آن هر دو بجان  
 بلی چشمیکه مشتاق او فتاده  
 دو چشم اندر تماشای رخ دوست

فتاد اندر کشاکش رشته جان  
 نمودی در نظر نادلو پر آب  
 یکی در کشاکش همچون طناب  
 برای آن در ریکت کمر بست  
 ز حسرت از هر تن دیده تر  
 گهی معصوم دگای بود موجود  
 بهر سو جست و جو میگردد آب  
 فتاد اندر سر آن غنچه برین مو  
 دل امیسد واران گشت پر خون  
 که از تاثیر نای عشق خو خوار  
 پس از مرگ اندیم آغوشش و همدم  
 بصحرا می عیدم شد خلوت خانه  
 نشا ریکه که کردند جان را  
 بشادی مرگ هر دو جان سپردند  
 بجان حق و فساداری پرورد  
 بروی یکدیگر و اما نه میدان  
 بماند بعد مردن هم کشاده  
 پس از مردن اگر و اما نه نیکوست

جمع در بر کف دست آنچنان  
 که بود در بزمین با شکر  
 ز تازیدن تیغها که از لب  
 همه شب آن شد زارینه آس  
 که یارب از جوره آن عشق  
 بیجا می آمد اندر جب  
 چنان که دید از این حال آگاه  
 که یارب برین هم افتاد دست در جاده

۵۱  
 برون از درد هر دو زنجاریک  
 چه بیند آن همه جمعی پیشان  
 که با هم چنان دوستی نیک  
 که نتوان کس جدا کردن  
 پس بجز آن که در آن زنجار  
 سر زین زنجار و زنجار  
 برون از درد هر دو زنجاریک  
 که با هم چنان دوستی نیک  
 که نتوان کس جدا کردن  
 پس بجز آن که در آن زنجار  
 سر زین زنجار و زنجار

فلک که زمین را زان کس  
 نویدی عطف با هم از آن کس  
 سوزان را چه کنم که بر آن  
 سوزان را چه کنم که بر آن  
 سوزان را چه کنم که بر آن  
 سوزان را چه کنم که بر آن





که در آن روز که سلطان فخر از بلاد  
 پهلوان از دردی غمناک از یاد  
 پهلوان از دردی غمناک از یاد  
 پهلوان از دردی غمناک از یاد

<p>                     ترا آسان بود هر کار مشکل                      کجا دردی که در مانی ندارد                      که من هم چون وفادارم و فدای                      ز ما هرگز نیاید بوفای                      نباشیم از تو فارغ کیف نسیم                      بهر جا پانمی داریم ما سر                      غلام حضرت شاه جنابیم                      نه با جان کار دارم نه بسر کار                      میران خون ز چشمان تر خویش                      سکه و چون صبا باشم هر سو                      خرامان آید آن سر و چانه                      کند اقرار بوسف از غلامی                      بود تا زندگی مشتاق دیدار                      نصیحتها همیکردند او را                      سراپا ریش و نمکین و جگر خون                      بزرگ مردم تصویر می پوش                      رسیدش بر سر از چرخ جا کار                      بهر دم گریه منظور نظر داشت                 </p>	<p>                     تو داری قوت مردانه در دل                      کجا مشکل که آسای نه دارد                      منور غم از وفادار نکو کار                      ز جان و تن نباشد تا جدائی                      بجان کوشیم در کار تو هر دم                      بفروان تو سر داریم یکسر                      نمک پرورده این خاندانیم                      اگر جان نیز کار آید بسر کار                      منم غم از فراق دلبر خویش                      بجهت و جوی آن سر و سمن بو                      باقبال تو در اندک زمانه                      اگر حسین ترا بیند تاسم                      ترا بیند ز خوابان هر که یکبار                      بدین دستور دستوران دانا                      و لیکن دلبر مغوم و محزون                      یکی در عشق بود از خود فراموش                      در این آفت ناگاه یکبار                      دو چشم خویش از اشک تر داشت                 </p>	<p>                     سلطان فخر از بلاد                      پهلوان از دردی غمناک                      پهلوان از دردی غمناک                      پهلوان از دردی غمناک                      پهلوان از دردی غمناک                      پهلوان از دردی غمناک                      پهلوان از دردی غمناک                      پهلوان از دردی غمناک                 </p>
--	--	--

که در آن روز که سلطان فخر از بلاد  
 پهلوان از دردی غمناک از یاد  
 پهلوان از دردی غمناک از یاد  
 پهلوان از دردی غمناک از یاد

بسان کرد با اقبالان خسته  
 همی بیستی بیابان در میان  
 در آن ادی که بود آن خسته  
 بیبوی شش خسته در آن خسته

<p>چشم کوی جانان از حرم به          شود پید او در در عشق در دل          دلی که عشق دارد شور و سودا          نگر دو تا بسیار خویش و اصل          شنیدم که فراق حسن پرور          همه تن آه چون زلف پریشان          برآمد از درون خانه بیرون          قدم بکشد در صحرا چو سیلاب          بنجاک انگشت تاج شاهی از سر          نگویم چون گدا در راه میرفت          ز غم پیش و پس او بیگانه فرج          علم بود آه و دل بودش علمدار          چو مردان داشت آن سرمای درد          سبک و از هوا میداشت پائے          بفرش آسمان چتر خوش آیین          زبان در کام او گفستی بفریاد          فشانندی اشک آن چشمان زنگ          زوی چون کوسس حلت آن گلگون</p>	<p>حسن رخارش ز گلزار ارم به          لب از فریاد بستن سخت شکل          بزندان که بود زنجیر در پا          قرار اندر دل عشاق مشکل          گدای عشق یعنی شاه و لبر          سراپا خون چو داغ سینه ریشبان          روان گردید چون مجنون بهامون          بفریاد و فغان چشم پر آب          قبا ای اطلسی زد چاک در بر          بسامان همچو شاهنشاه میرفت          که ناید در نگاه کس چنان فوج          جگر خون گشته واد ترک خونخوار          سپهر داغ و شمشیر از دم سرد          نبودش احتیاج باد پائے          مه و خورشید بودش تاج زرین          مرانوبت زینها نوبت افتاد          چو سقائے که ریزد آب بر خاک          بدوش خویش برده خیمه گردون</p>
--	---

بسان کرد با اقبالان خسته  
 همی بیستی بیابان در میان  
 در آن ادی که بود آن خسته  
 بیبوی شش خسته در آن خسته

بسان کرد با اقبالان خسته  
 همی بیستی بیابان در میان  
 در آن ادی که بود آن خسته  
 بیبوی شش خسته در آن خسته

بسان کرد با اقبالان خسته  
 همی بیستی بیابان در میان  
 در آن ادی که بود آن خسته  
 بیبوی شش خسته در آن خسته

بیاوردی فوایدی که در این دنیا  
 دل کارش نبود اندر زمانه  
 نگارم بر آن که در این دنیا  
 بود سبب کفر و ایمان  
 میساخت هر چه از این دنیا  
 بود سبب کفر و ایمان  
 میساخت هر چه از این دنیا  
 بود سبب کفر و ایمان

گر و میداشت هر دم سر مه‌دان چشم  
 هوادارش کسی جز نا آه  
 نه دلسوزی که سازد هم خویش  
 بیادش می رسید ان چشم جاد  
 خیالش آمدی زان سر و رفتار  
 دلش بایار بودی دست با کار  
 فراموشی ز حال خویش میداشت  
 پس دیشی نبودش از پیش پیش  
 چو پیل مست دیوی کوه پاره  
 تبه مانند احوال گنهار  
 شده دیوانه اش دیو چه انگرد  
 قدم در راه کوه قاف بنهاد  
 نمودی همچو زیر دود آتش  
 بیکجا بود روز و شب فرا هم  
 نمودی همچو اندر شب ستاره  
 ولیکن یک قدم اندر نگاهش  
 زنی تا چشم بر هم رفت آنجا  
 که بود ان دیو را بالای کوه

غبار راه افتادی در ان چشم  
 نبودش یار غیر از داغ جانگاہ  
 نه غمخوارے کرد گوید غم خویش  
 نگاهش گرفتادی بر او  
 چو میرفتی نظر بر کبک کسار  
 گریبان چاک میزد در غم یار  
 بیاد او خیال خویش میداشت  
 ندیدے هیچ جانب از کم پیش  
 بر آمد ناگه از صحرا کساره  
 سیه چون نامه اعمال بدکار  
 بروی آن پرورد چون نظر کرد  
 گرفت اندر کنار و بادل شاد  
 تن او در کنار دیو سرکش  
 نه آن دیو پری بودند با هم  
 در اغوشش می خورشید پاره  
 دو صد فرسنگ گرچه بود در آتش  
 خجل می کرد در رفتارش نگه را  
 حصار دلکش کردون شکوهی

ز غمت دل میسوزد از این دنیا  
 ز غمت دل میسوزد از این دنیا  
 ز غمت دل میسوزد از این دنیا  
 ز غمت دل میسوزد از این دنیا

بیاوردی فوایدی که در این دنیا  
 دل کارش نبود اندر زمانه  
 نگارم بر آن که در این دنیا  
 بود سبب کفر و ایمان  
 میساخت هر چه از این دنیا  
 بود سبب کفر و ایمان  
 میساخت هر چه از این دنیا  
 بود سبب کفر و ایمان

قرار از برای جان منظم است  
 قرار از برای جان منظم است  
 قرار از برای جان منظم است  
 قرار از برای جان منظم است

کجا شده آن بار و فدا دار  
 لکن به راه من سستی بود اینندم  
 چو شد آن دیوزین احوال آگاه  
 بگفت ای پری رخساره من  
 خدایت کامیاب از کام سازد  
 بود بر آسمان تا ماه و اختر  
 مکن چون غنچه گل جاک دانه  
 چو طوطی شکرین گفتار میباش  
 در از کار خود غافل پسند  
 پدیدارم کن سال و جفا نگرد  
 ببادان دم که تخت ادروان بود  
 به پیشش پیر گردون طفل بهوش  
 بعالم آنچه دیدست آن کن سال  
 ز بهر اقلیم و هر شهرست آگاه  
 نمی آساید از گیتی نوردی  
 بجز من نیست اورا هیچ فرزند  
 زدی دارم دو چشمش راست دیدن  
 رضا جوی نیست اندر همه کار

غریبم یکسوم بی بار و سخا  
 نبودت کار من در هم بعالم  
 بر افراز دل دیوانه اش آه  
 شکیب خاطر آواره من  
 خلاص از گردش ایام سازد  
 رخت چون مهر و مهر باد منور  
 مشو مانند بلبس گرم افغان  
 بسان کبک در رفتاری باش  
 وصال یار خود مشکل پسندار  
 بگردشش همچو گردون زندگی کرد  
 سیلان را رفیق و همدم آن بود  
 بطفلی نوح را میبوسد در دوش  
 ندیده چشم مهر دماه تا حال  
 گذر کرد دست بر هر یک گذرگاه  
 ندارد کار جز آفاق گردی  
 ندارد غمیر من دیگر جگر بند  
 ز گفتارم دو گوشش را شنید  
 بگفتار من اورا هست رفیقار

این دیوانه من در راه من  
 این دیوانه من در راه من  
 این دیوانه من در راه من  
 این دیوانه من در راه من

این دیوانه من در راه من  
 این دیوانه من در راه من  
 این دیوانه من در راه من  
 این دیوانه من در راه من

این دیوانه من در راه من  
 این دیوانه من در راه من  
 این دیوانه من در راه من  
 این دیوانه من در راه من

این دیوانه من در راه من  
 این دیوانه من در راه من  
 این دیوانه من در راه من  
 این دیوانه من در راه من



بهر آنکه در این کتاب از کلمات  
 و عبارات بسیار است که در  
 این کتاب مذکور است و در  
 این کتاب مذکور است و در  
 این کتاب مذکور است و در

بدان دید بیا میزند اگر نیل  
 صدف را اندران دریا بدان  
 چو عرضش بود از طولی نظر پیش  
 گذار او از آنجا گشت مشکل  
 عبورش تا شود زان بحر رشور  
 چو زین سودا سست آواره گردید  
 چه گشتی ابرو و خوبان طمن از  
 باند از سبک خیزی جو گردون  
 سوارانش سراسر اهل جوهر  
 بگفت از روی حسرت ناخدارا  
 ز احسانت چنانست آرزویم  
 عجب نبود که چون من یکی را  
 بغیر از نقد جان چسبند نام  
 مرا انی حسرت بر جو از خاک بردار  
 غرض از حد بدون رفت التجاش  
 بگشتی در شست آن با زمین تن  
 نمودی قامت او در سفینه  
 دمی کش باد بان را بر کشیدند

چو فرعون میتوان شد غرق در نیل  
 بود یک گوهری آب عثمان  
 از دور لرزه عقل دور اندیش  
 همیشه گردید سرگردان بساحل  
 تپان چون موج بود آن جان رنجور  
 بساحل کشتی سوداگرے دید  
 سبک روزنگاه تیسز پروا  
 بصورت چون هلال عیب مبین  
 چنان گاندر صدف یکمشت گوهر  
 بنخاک افتادگان رحمی خدارا  
 که آب رفته باز آید بجویم  
 تو باشی آشنا ای دوست دلما  
 اگر خواهی بحسان منت گذارم  
 بکن راه خدا ای ناخدا کار  
 بگشتی اندرون گردید جایش  
 چو مردم اندرون چشم روشن  
 چو موزون مصرعه اندر سفینه  
 روان در قالب کشتی دمیدند

کوی از آنجی که در آنجا  
 سوارانش سراسر اهل جوهر  
 یکی را جان بسبب  
 بگفت از روی حسرت ناخدارا  
 ز احسانت چنانست آرزویم

۵۹  
 حباب را آب چون گویا  
 دو چشم از نظر نامی اشک  
 کسی با خنجر بسزای  
 بمانند کشتی من که در سلاطین  
 گنارم کشتی من که در سلاطین

ز صد جان چون دلشاق بار  
 شد آن کشتی ز زبون شماره  
 دوست دعا از آنجا  
 گویا بود از آنجا  
 منت از آنجا  
 کوی از آنجا

بسیار از غم و اندوه و در آن روز  
بسیار از غم و اندوه و در آن روز  
بسیار از غم و اندوه و در آن روز

همی شد قطع هر چه بودش از هم  
فرد در آب شد چون شهر یونان  
بر گاه خدایم کرد زاری  
مرایار درین کشتی نگه دار  
نمک در دیده گرداب افتاد  
ز موج افتاد ز بحر گران سنگ  
بسان مردم آبی تیر آب  
نهان گشتند در دریای خو خوار  
اجل انداخت در کام شمشک  
بحر آن دلبر یا کیسه گوهر  
بر آمد همچو خواص از تیره آب  
همه تن آب چون گرداب گردید  
سراسر موج میزد سینه را چاک  
ز حضرت گشت دریا موج آینه  
که توانست دیدن حال آنها  
نیامد بلب دریا جز انقباض  
ز گوهر آبله در دست گردید  
همیشه خارهای شاخ مرجان

ز تیغ آبدار موج در دم  
جهاز دلکش آن هوشمندان  
بکشتی ناخدا از میسر زاری  
بطوفان نوح را گشتی مددگار  
ز شور آه ملاحان ناشاد  
بپای تاجران زار و دلتنگ  
فرد رفتند از آسیب گرداب  
همه چون قطره آب یکبار  
بیکبار انهد را بسید رنگ  
نشان کس نشد معنوم دیگر  
تهدیه است از در امید بیتاب  
بسان موج از حضرت بیچید  
ز تاثیر غم آن جان غمناک  
سپید از گریه شد چشم جاش  
صدف پوشید چشم خویش ترا  
چو دیدش همچو موج افتان و خیزش  
صدف از بس کفت افسوس ملید  
بسی اندر غمش خون خورد پنهان

بسیار از غم و اندوه و در آن روز  
بسیار از غم و اندوه و در آن روز  
بسیار از غم و اندوه و در آن روز

بسیار از غم و اندوه و در آن روز  
بسیار از غم و اندوه و در آن روز  
بسیار از غم و اندوه و در آن روز

بر حرم کن بحسان بقیه ارم  
 چنان میخواهم ای دریا احسان  
 بت ناآشنای من شود رام  
 هوایش تا بچشم زارم افتاد  
 من بیار عشق در لبائے  
 درین دریای نامم بخور و خواب  
 ندارم کشتی و نه ناخدا  
 تو هم بیکس نوازی گرسنازے  
 بضموا خشک لب عمری دیدیم  
 نمیدانم چه پیش آید ز تقدیر  
 اگر خود را بدریا افکنم آه  
 که بردل از غم آن سر و دگر  
 گوگر بر تخته باشم در دهنم  
 نمیدانم من برگشته ایام  
 نه پائی تا ازین دریا گریزم  
 دل خود را چسان تسکین دهم آه  
 یکی از عشق بودم خسته و خوار  
 به بینم روی یار خویش یانه

مکن این تخت را لوح مزام  
 که بینم در کنار خویش جانان  
 در افتد ماهی امید در دام  
 جباب اساکره در کارم افتاد  
 ندارم شکوه زین آب و هوا  
 بگردش تا کجا باشم چو گرد آه  
 نه یار بهدم و نه آشنا  
 مرا یارب که سازد دلنوازے  
 بدریا چشم تر اکنون رسیدم  
 که اینجا نیست در کنار هیچ بند  
 غمم اینست ای از راز آگاه  
 بماند داغ حسد مان تا قیامت  
 ز جو بر تخت و از دن تخت بندم  
 که آغازم ابا شد چه انجام  
 نه دستی تا ز تخت بدستیزم  
 که دارم داغ بر داغ جگر گاه  
 دگر افتاده ام در بحر خوار  
 روم در کوی یار خویش یانه

در این بین ز غم یارب زاری  
 در این بین ز غم یارب زاری  
 در این بین ز غم یارب زاری  
 در این بین ز غم یارب زاری

چه باشم در این بیابان  
 چه باشم در این بیابان  
 چه باشم در این بیابان  
 چه باشم در این بیابان

۶۱  
 در این بیابان زاری  
 در این بیابان زاری  
 در این بیابان زاری  
 در این بیابان زاری

دل در برانه زانکه اندانند  
 دل در برانه زانکه اندانند  
 دل در برانه زانکه اندانند  
 دل در برانه زانکه اندانند

بهر از فیض رحمت تو ای دل آفرین  
شستیم بود در دریا کیش  
عذارین و صفای دریا و بین  
بهر از فیض رحمت تو ای دل آفرین  
شستیم بود در دریا کیش  
عذارین و صفای دریا و بین  
بهر از فیض رحمت تو ای دل آفرین  
شستیم بود در دریا کیش  
عذارین و صفای دریا و بین

اگر بر حال زار من نگاهه  
چو گرد و از شب تار من آگاه  
رود هر جا که آن سرو خرامان  
نشیند هر کجا استاده باشم  
اگر جان آیدم در کار جانان  
چو از در باز الطاف آسم  
رسید آن تخت یعنی بر کناره  
چو بر ساحل قدم نهاد بر خاست  
وز انجبا با دل صد باره و در  
شد از بیطاعتی شش پنج و میتاب  
نبودش قوت بر خاست ز نه  
برخ گلگون او شد ز عفرانی  
ز بایش قوت رفتار رم کرد  
چنان بر خاک ره افتاد بیوس  
بیاساقی که بی غمی سر گرانم  
بره جامیکه بخشد سندرستی

چو بر حال گدایان پادشاه  
کشاید برقع از رخسار چون ماه  
شوم خاک و زخم دستی بدانان  
چو بر خیزد بیافتاده باشم  
بجان سازم نثار اول و جان  
چو پویش شد برون از بطن ما  
میسر آمدش عمر دوباره  
صدای خیر مقدم از چپ در است  
بسختی پاره از راه طعنه کرد  
که بود از هفت افزون بخورد خواب  
ز پان شست آن بی قوت ناچار  
بجان خارش طلب از ناتوانی  
دطن بر خاک چون نقش قدم کرد  
که شد یاد دل و جانش فراموش  
به بین احوال جان ناتوانم  
شتابم در ره جانان بچستی

بردن درویش صحرانشین  
اکیسه و تعلین چو بین  
برادن درویش صحرانشین  
اکیسه و تعلین چو بین

بهر از فیض رحمت تو ای دل آفرین  
شستیم بود در دریا کیش  
عذارین و صفای دریا و بین  
بهر از فیض رحمت تو ای دل آفرین  
شستیم بود در دریا کیش  
عذارین و صفای دریا و بین



کمال خویش از آن در آن حال  
 در آن حال که در آن حال  
 بگفتای شد خویش با یاد  
 خدایت یاد و خشت با یاد  
 به باشی اندر دین از دوری  
 بنزدیکی از غم خسته و غم  
 تنهای چشم ساکت از غم  
 شیب بجز تو بر دوزخ و مسکن  
 ترا لطف بجز تو بر دوزخ و مسکن

<p>           دلی آنگه گشته آه زان شهر            بخت خویش در جنگ هستم            که ایم پادشاه من تو باشی            تو خضری ز منهای کن خدایا            بفریاد و فغان من بجشای            بین از چشم احسان زاری من            توره گم کردگان راه من            دیگر میسند با حال تباهم            که گشته از بی یکه از محتاج            دلی آن هم جنبه ز جائی            رسان تا دلبر هم می رنج و حجت            بسره بر دم ایجا در حضور            که دل در خستیا رنم نیست ز نسا            بجانم از دل پر شور و افغان            که می معشوق عاشق را چه تسکین            چو حالش دید رفت از حال پیش            بکار خویش صد عقد ما دید            چو مستان بر زمین افتاد بهوش         </p>	<p>           بسی آواره گردیدم درین همسر            ز بیداد فلک و لنگ هستم            چه باشد داد خواه من تو باشی            مرا حاجت روانی کن خدایا            بجان نا توان من بجشای            بکن آسان همه دشواری من            تو مقبول جناب کبریا            تو چون برداشته از خاک با هم            چنانم عشق سرکش کرد تاراج            ندارم باد بائی غیر بائی            بکن در کار من کوشش ز حجت            نمی جستم ز درگاه تو دور            مگر از عشق مجبورم درین کار            ندارم طاققت بجز در آن جانان            تو خود انصاف کن ای طالب دین            بوجداد ازین گفت اردویش            چو بار سجده از حسرت پیچید            شد از جوشش درون بیانی بپوش         </p>
--	---

تو توان کردیدی علی منزل بسنزل  
 تو توان کردیدی علی منزل بسنزل  
 تو توان کردیدی علی منزل بسنزل  
 تو توان کردیدی علی منزل بسنزل  
 تو توان کردیدی علی منزل بسنزل  
 تو توان کردیدی علی منزل بسنزل  
 تو توان کردیدی علی منزل بسنزل  
 تو توان کردیدی علی منزل بسنزل  
 تو توان کردیدی علی منزل بسنزل  
 تو توان کردیدی علی منزل بسنزل

کمال خویش از آن در آن حال  
 در آن حال که در آن حال  
 بگفتای شد خویش با یاد  
 خدایت یاد و خشت با یاد  
 به باشی اندر دین از دوری  
 بنزدیکی از غم خسته و غم  
 تنهای چشم ساکت از غم  
 شیب بجز تو بر دوزخ و مسکن  
 ترا لطف بجز تو بر دوزخ و مسکن



بناز و نموت و پیش و طهر  
 بگرادی سر از درویش  
 بگشتندی جسم از دوی پوس  
 بپروازد از بگردن جان  
 بفرمان دهی ز کس که  
 بفرمان دهی ز کس که  
 بفرمان دهی ز کس که

نگاهش مردمان را عشوه میدهد  
 ز زبان گفت گوئی مردمان است  
 شده منظور چون در چشم مردم  
 نگردد صید جز مرغ دل و جان  
 گل از رنگش بخون اندر نشسته  
 می گلگون چو ارمیسنای شفق  
 چو یوسف اندرون جاوه کنگر  
 دو پستانش جاب جوی شیر  
 مسیحا را بحر فیه بنده میکرد  
 بمشاقان نموده صبح امید  
 فتادی چون زلیخا در تاسف  
 چو از شبنم بهار رنگ گلها  
 شعاع مسرگونی تار و پودش  
 تن او آشنای آب گوهر  
 بزیر پامه و خورشید راداشت  
 بخون منقار طوطی از کلامش  
 که بهماست از غیرت قیامت  
 اگر چشم چون صفها سه مژگان

رو چشمش آه و صدای بیداد  
 نگاه سرگین آن سیت  
 سیه خالش درون چشم مردم  
 کمان ابروش از تیر مژگان  
 صراحی را بگردن دل شکسته  
 نمایان از گلوش رنگ بان صفا  
 دل عاشق در آن چاه رخسار  
 جمال او ز شیرین دلپذیر  
 زبانش مردگان را زنده میکند  
 تبسم از لب آن رشک خورشید  
 جمال او اگر میدید یوسف  
 تنش را جامه تنزیه زیبا  
 چو روشن مجسم زرتار بودش  
 هیمی بود از مرصع کار زیور  
 مگو گفتش زر اندوزی بیاداشت  
 بگل پای تدروان از خراشش  
 مگردارد خب زان قد و قامت  
 کینزانش همه پابنده فرمان

ازین غافل که در کرد  
 کینه با بلا سنا تا کس  
 خراب اندر غم از غم  
 غلط گفت که از غم  
 شد آن بگل که  
 نقان در پیش در دل  
 زبانی تا ز عشق صاحب  
 بیان چشم خود دید  
 ۶۶  
 بود او را خراوه سر  
 زبانی بزرگانش  
 دمان او شده زینت  
 لب او از تبسم زینت  
 کس بان چاک زینت  
 کس بان چاک زینت  
 بفرمان دهی ز کس که  
 قرار از جان نهی  
 شکستنی دل تا کام کرم  
 سینه زنده روزگار زلف و قاف  
 زوال کما غم زینت  
 زینت زینت زینت  
 زینت زینت زینت  
 زینت زینت زینت  
 زینت زینت زینت  
 زینت زینت زینت

همه بود  
 بفرمان دهی ز کس که  
 بفرمان دهی ز کس که  
 بفرمان دهی ز کس که

بگوید از طبیب حکمت اندیش  
یک می میرفت غلطان پیش مال  
منجسم را یکی گفت ای همن در  
یکلی پیچید چون تعویذ بزوش  
همه گرد آمدند از تیز بوشان  
کسی میگفت آثار جنونست  
کسی گفتی بنت آیمینه در پیش  
کسی از سوره جن دم نمودش  
کسی می بست تعویذ بی باره  
بزد می شش کسی میکرد قربان  
کسی گفت این زینجا نیست در غم  
کسی گفت که این آسیب دیت  
بباید سوره جن را دادم  
کسی راسته ازین غم داغ بر دل  
ولی آگر نگر دیدن زین راز  
نیامد در خیال کس علاجش  
طیبیانش خلل در نبض دیدند  
بسی زین درود غم میتابند

بگوید دار و در و دل ریش  
سراپا داغ همچون قرعه فال  
نظر کن طالع آن تیسره ختر  
که حزی آرد از پیش درویش  
بسی گشتند در تدریس کوشان  
علاجش فصد و هم اصلاح خوت  
ز حیرت رفته باشند ایندم از خویش  
که آسیب پری رنجی فرودش  
کسی کردی فسونها دم بران  
که جان باید عوض دادن بی جان  
برویش سوره یوسف بکن دم  
بادم زادگانش کار ریوت  
بروی آن پر برو ساختن دم  
که بر بیمار یک ماه هست مشکل  
که در مسازمت عشق سحر بردا  
که آید اعتدال اندر مزاجش  
همه دست از علاج او کشیدند  
ز حسرت چشم او پر آب میبود

بگوید از طبیب حکمت اندیش  
یک می میرفت غلطان پیش مال  
منجسم را یکی گفت ای همن در  
یکلی پیچید چون تعویذ بزوش  
همه گرد آمدند از تیز بوشان  
کسی میگفت آثار جنونست  
کسی گفتی بنت آیمینه در پیش  
کسی از سوره جن دم نمودش  
کسی می بست تعویذ بی باره  
بزد می شش کسی میکرد قربان  
کسی گفت این زینجا نیست در غم  
کسی گفت که این آسیب دیت  
بباید سوره جن را دادم  
کسی راسته ازین غم داغ بر دل  
ولی آگر نگر دیدن زین راز  
نیامد در خیال کس علاجش  
طیبیانش خلل در نبض دیدند  
بسی زین درود غم میتابند

بگوید از طبیب حکمت اندیش  
یک می میرفت غلطان پیش مال  
منجسم را یکی گفت ای همن در  
یکلی پیچید چون تعویذ بزوش  
همه گرد آمدند از تیز بوشان  
کسی میگفت آثار جنونست  
کسی گفتی بنت آیمینه در پیش  
کسی از سوره جن دم نمودش  
کسی می بست تعویذ بی باره  
بزد می شش کسی میکرد قربان  
کسی گفت این زینجا نیست در غم  
کسی گفت که این آسیب دیت  
بباید سوره جن را دادم  
کسی راسته ازین غم داغ بر دل  
ولی آگر نگر دیدن زین راز  
نیامد در خیال کس علاجش  
طیبیانش خلل در نبض دیدند  
بسی زین درود غم میتابند

بگوید از طبیب حکمت اندیش  
یک می میرفت غلطان پیش مال  
منجسم را یکی گفت ای همن در  
یکلی پیچید چون تعویذ بزوش  
همه گرد آمدند از تیز بوشان  
کسی میگفت آثار جنونست  
کسی گفتی بنت آیمینه در پیش  
کسی از سوره جن دم نمودش  
کسی می بست تعویذ بی باره  
بزد می شش کسی میکرد قربان  
کسی گفت این زینجا نیست در غم  
کسی گفت که این آسیب دیت  
بباید سوره جن را دادم  
کسی راسته ازین غم داغ بر دل  
ولی آگر نگر دیدن زین راز  
نیامد در خیال کس علاجش  
طیبیانش خلل در نبض دیدند  
بسی زین درود غم میتابند

بگوید از طبیب حکمت اندیش  
یک می میرفت غلطان پیش مال  
منجسم را یکی گفت ای همن در  
یکلی پیچید چون تعویذ بزوش  
همه گرد آمدند از تیز بوشان  
کسی میگفت آثار جنونست  
کسی گفتی بنت آیمینه در پیش  
کسی از سوره جن دم نمودش  
کسی می بست تعویذ بی باره  
بزد می شش کسی میکرد قربان  
کسی گفت این زینجا نیست در غم  
کسی گفت که این آسیب دیت  
بباید سوره جن را دادم  
کسی راسته ازین غم داغ بر دل  
ولی آگر نگر دیدن زین راز  
نیامد در خیال کس علاجش  
طیبیانش خلل در نبض دیدند  
بسی زین درود غم میتابند

ببین ای پسر که در عالم آفرین  
 بر احوال عالم آفرین  
 زینجا که شد آواره از غم  
 بسوی زهره دار در پیشم  
 بوسه ای که شد از گشت خم  
 زلفش بر او با نوجها ناز  
 بر کاکلی که هست در دل ای  
 چه شکل به دو حسن نماید  
 که چون شد غصت اسان با نوجها  
 رسید اندر دیار دل و نیش

بگفتا دید چون چشم تیر من  
 چراغی بیدل و سیاب از غم  
 ملال جان شورا نگین خود را  
 بنزد دختر پیمارم آمد  
 بر ما کردش ز درد جدا و آن  
 که از یک دیدنش گردید خوشنود  
 دل و جان برابر خویش مائل  
 ز ابرو در اشارت موبورام  
 سیردم محسن پر در را بدستش  
 مبارک بر تو باد افسر و تخت  
 نشان طالع بیدار ازین خواب  
 نه غفلت گویمش هشیاری بود  
 بدل خواهد شدن با هیچ عشرت  
 که می آید بسالین تو در مان  
 براه تست هر دم دیده مائل  
 که جانم بر لبست از درد غما

بخواب آمد جوانی بر سرین  
 چرا از گریه دارم دیده پر نم  
 بگفتم حال درد امین خود را  
 دلش را رحم بر آزارم آمد  
 بگفتم آن مسیحا سبب زمانه  
 تو گوئی در غم بجز آن او بود  
 نمودان دلبر نیکو شمائل  
 ز کیسوم رخ دل را کرد در دام  
 مرا چون کردی خود چشم مستش  
 همه گفتند ای شاه جوان بخت  
 تو داری طالع بیدار در یاب  
 نگویم خواب این بیداری بود  
 باندک روز گاری شام محنت  
 مکن از درد دل فریاد و افغان  
 بیای ای ساقی نیکو شمسائل  
 بده جام شراب روح افزا

آمدن شاهزاده دلبر بشهر دلا و نزد آگاه شدن از بیماری محسن پرور  
 در رفتن او بدستور اطبا و خبر یافتن کسان از عشق غائبانه آنها

ببین ای پسر که در عالم آفرین  
 بر احوال عالم آفرین  
 زینجا که شد آواره از غم  
 بسوی زهره دار در پیشم  
 بوسه ای که شد از گشت خم  
 زلفش بر او با نوجها ناز  
 بر کاکلی که هست در دل ای  
 چه شکل به دو حسن نماید  
 که چون شد غصت اسان با نوجها  
 رسید اندر دیار دل و نیش

ببین ای پسر که در عالم آفرین  
 بر احوال عالم آفرین  
 زینجا که شد آواره از غم  
 بسوی زهره دار در پیشم  
 بوسه ای که شد از گشت خم  
 زلفش بر او با نوجها ناز  
 بر کاکلی که هست در دل ای  
 چه شکل به دو حسن نماید  
 که چون شد غصت اسان با نوجها  
 رسید اندر دیار دل و نیش

دراخت مسکن میخواند و میخواند  
بند از از ارتفاع با هر کس  
بند از از ارتفاع با هر کس  
بند از از ارتفاع با هر کس

که گز گزستی باز کعب مسدود نور  
حصار آسمان چونند شاسه  
بلند از او چاقبال سکنه  
اگر میشد تقسیم انجا دو عالم  
نباشد مرد ماه عالم افروز  
کلاه قدسیان عرش اعلا  
گویند تا نگهبان حصارند  
باب و رنگ گلزارش نسبت  
هموایش چکن دم میسی مردم  
ز بر آزان آن بازار خسترم  
دل بی عشق را صراف لکش  
دکان جوهری از لعل و گوهر  
دکان گلفروشش داغ رضوان  
بدستش هر که سوزن دید گفتم  
ز تار رشت های جان بیسل  
دکان برگ تینوش سراسر  
بود گردون خمخام او  
بدر جانب که میگردی نظر او

کلاهش بر زمین افتاد از سر  
نمودار از سپیده تا سپاسه  
دوازده عمر خضر باک گوهر  
همی گنجید در یک گوشه با هم  
که می بینی برگروش شب و روز  
از سر افتاد هنگام تماش  
که با هم آب و خندق یار غارند  
گل بزم مرده باشد باغ جنت  
و میسک جان نود در جسم عالم  
بود اطللس فرموشی چرخ اعظم  
بگفتی این زر قلب و ناخوش  
نموده بر فلک چون ماه و اختر  
خریدار بهارش باغ رضوان  
که ز دنیا طپسلو با میسی  
رفو میسک در چاک سینه گل  
ز استنبول در وسعت فزون  
خور و مره ساغر و پیمان او  
سراسر مینشده مجوتاش

چونش که بجا است آن داغ دل  
نماید چون دل عاشق و در کعبه  
بجز یار و دوزار کسی که یار و یار  
چکیان خردمند و نیکو  
بجاست از فاطمه و زینب  
چو در حکمت از تیشی  
تفاوتی شمعان چو شمع  
در کعبه طیبات هر کس که  
اجل را پیش ایشان در کعبه  
علاج او سینه کراطلا  
نشد اندر و آتاش سینه  
ز بانش خجیل بر خا دندان  
ز حضرت اندر دل خود داغ جوان  
دل اندر سینه اش پینای سلطان  
نظر در رحمت حق چشم گریان

روان شد چون مردان  
زفت آن جان خردن یگانه  
که نام بر لبش صد ناله آه  
تو من ناله چون در خردن  
بسوز سینه من بپوش  
در آمد در حضور شاه  
بگفت بعد از تقدیم  
نمودند نگاه ماه و اختر  
خلک توت روان شاه خادر

کسی که در گمشده را غمیده را غمناک  
 ز غمناکی دوس را غمناک  
 ای بس از لطف حق بیدار جاود  
 مکن از درگاه او قطع امید  
 که چون دل بر بر پیش  
 سوار سوار چون در آید دیده  
 بر آن رخسار چون در آید دیده  
 یعنی دید در خواب آنچه دیده  
 دل بینا بی آن چشم دیده  
 بر این اندیشه بود مفضل  
 از آن رخسار آن چشم دیده  
 کشیده آه جگر سوزان دل  
 فدا در حرمت آن روی پرورد  
 چو موسی بخود از نیک بگو  
 ۶۰

سرت را افسر طس سائے رها از گردش ایام سازد مکن هر روز و شب فریاد و زاری که بیماری نشد محموم گاه ز غیرت شد نهان در خم فراطون بخود اندیشه کرد و باز گفت به بیدار است اکنون بر سر بجا آورد تقطیمش ز خدش جگر خون گشته دل بر شاه اعنی روان شد تا بینه نبض بیمار بهر گامی دو صدره التجار است طبیب خاطر بیمار عاشق لب امید از لطف تو خندان شرف بر نوری و ناری هم او با ترابر حال من حجت فزون بغضت آبروی من نگه دار تومی بخششی بهر روی شفائے تو باب حکمتی در یاب در یاب	مبارک بر تو باد تاج شایسته خدایت کامیاب از گام سازد مباحش اندر غم از بیمار دار که دارم در طبابت دست گاهی بحکمت تمام دید از خود افسرد ملک چون دید آن رخسار زیبا بجواب آنکس که آمد در بر من گرفت اندر کنار خویش بنجویش طبیب ظاهر و بیمار معنی گرفتش دست و پا اند بسیار قدم در راه و دل سوز خداد است که ای داننده آسرا عاشق تومی حاجت روا کرد در مندان ز فیضت خاک آدم آبرویافت منم خاکی نژاد و سست بنیاد بروی دل بسرم شرمند ه گزار تومی در مان در روی دوائے مرا خود نیست آگاهی در بینا
---	--

که چون دل بر بر پیش  
 سوار سوار چون در آید دیده  
 بر آن رخسار چون در آید دیده  
 یعنی دید در خواب آنچه دیده  
 دل بینا بی آن چشم دیده  
 بر این اندیشه بود مفضل  
 از آن رخسار آن چشم دیده  
 کشیده آه جگر سوزان دل  
 فدا در حرمت آن روی پرورد  
 چو موسی بخود از نیک بگو  
 ۶۰  
 بیمار از چشمه روان خویش  
 ز می عاشق شود از یاب در یاب  
 می عارض من گرفت و جان  
 جبار در دین خود را بیست و دو  
 خدا را که در دست از غم  
 نفسک این سخن سرور است  
 در جهان سخن زور و دید  
 هر که از آن است از نیک  
 چو وقت نیک وقت  
 سر شوق از نوزاد  
 خواب

چونام دلبر آن بیمار بشنید  
 ز خواب بچودی گردید بیدار  
 چو دیدش بر زمین افتاده بهوش  
 بگفتا با پرستاران بصدناز  
 که روی اوست روشنی تر ز خورشید  
 ز تاب حسن آن مهر دل افروز  
 چنین حسن از بنی آدم بود دور  
 دل بیمار من آرام از وی یافت  
 طیبیا نم بسی کردند تدا بی  
 چه معجز دارد این درمان کامل  
 بروی این چنین درمان بعالم  
 چو دیدش حکمت از تقریر بیرون  
 چه دید از من که شد بهوش ایندم  
 که چون آید بهوش احوال خود را  
 یکی زان حوز ز اذان تر بچهر  
 درآمد بر سر آن مست و مدهو  
 که بر عشق تو افسوس است بسیا  
 چو دلبر یافت آگاه هی ازان راز

دل زارش نشانی از شفا ده  
 نظر افکند بر رخساره یار  
 دل بیتاب او در سینه زد جوش  
 که است این جوان عشو پر داز  
 جینش کجمان را صبح میاید  
 زمین پس لوزند با حسن امرو  
 ز عرش آمد ملک یا از ارم حور  
 شکبائی دل ناکام زد یافت  
 ولی پیدانش ز نهار تا شب  
 که در دمنه دوائی کرد ز اعل  
 زند عیسی چه از اعجاب از خود دم  
 مسیح از شرم شد پنهان بگردون  
 گلاب افشان برین گلچهره سپهر  
 بگوید اندک از داستاها  
 بدانش بود روشن از مهر و مهر  
 بگفت این نکته اش هسته در گوش  
 تویی در خواب و معشوقست بیدار  
 ز حسرت کرد چشم خویش باز

گفت از بیداری  
 چو دیدش بر سر زمین افتاده بهوش  
 بگفتا با پرستاران بصدناز  
 که روی اوست روشنی تر ز خورشید  
 ز تاب حسن آن مهر دل افروز  
 چنین حسن از بنی آدم بود دور  
 دل بیمار من آرام از وی یافت  
 طیبیا نم بسی کردند تدا بی  
 چه معجز دارد این درمان کامل  
 بروی این چنین درمان بعالم  
 چو دیدش حکمت از تقریر بیرون  
 چه دید از من که شد بهوش ایندم  
 که چون آید بهوش احوال خود را  
 یکی زان حوز ز اذان تر بچهر  
 درآمد بر سر آن مست و مدهو  
 که بر عشق تو افسوس است بسیا  
 چو دلبر یافت آگاه هی ازان راز

گفت از بیداری  
 چو دیدش بر سر زمین افتاده بهوش  
 بگفتا با پرستاران بصدناز  
 که روی اوست روشنی تر ز خورشید  
 ز تاب حسن آن مهر دل افروز  
 چنین حسن از بنی آدم بود دور  
 دل بیمار من آرام از وی یافت  
 طیبیا نم بسی کردند تدا بی  
 چه معجز دارد این درمان کامل  
 بروی این چنین درمان بعالم  
 چو دیدش حکمت از تقریر بیرون  
 چه دید از من که شد بهوش ایندم  
 که چون آید بهوش احوال خود را  
 یکی زان حوز ز اذان تر بچهر  
 درآمد بر سر آن مست و مدهو  
 که بر عشق تو افسوس است بسیا  
 چو دلبر یافت آگاه هی ازان راز

بگفت از بیداری  
 چو دیدش بر سر زمین افتاده بهوش  
 بگفتا با پرستاران بصدناز  
 که روی اوست روشنی تر ز خورشید  
 ز تاب حسن آن مهر دل افروز  
 چنین حسن از بنی آدم بود دور  
 دل بیمار من آرام از وی یافت  
 طیبیا نم بسی کردند تدا بی  
 چه معجز دارد این درمان کامل  
 بروی این چنین درمان بعالم  
 چو دیدش حکمت از تقریر بیرون  
 چه دید از من که شد بهوش ایندم  
 که چون آید بهوش احوال خود را  
 یکی زان حوز ز اذان تر بچهر  
 درآمد بر سر آن مست و مدهو  
 که بر عشق تو افسوس است بسیا  
 چو دلبر یافت آگاه هی ازان راز

گفت از بیداری  
 چو دیدش بر سر زمین افتاده بهوش  
 بگفتا با پرستاران بصدناز  
 که روی اوست روشنی تر ز خورشید  
 ز تاب حسن آن مهر دل افروز  
 چنین حسن از بنی آدم بود دور  
 دل بیمار من آرام از وی یافت  
 طیبیا نم بسی کردند تدا بی  
 چه معجز دارد این درمان کامل  
 بروی این چنین درمان بعالم  
 چو دیدش حکمت از تقریر بیرون  
 چه دید از من که شد بهوش ایندم  
 که چون آید بهوش احوال خود را  
 یکی زان حوز ز اذان تر بچهر  
 درآمد بر سر آن مست و مدهو  
 که بر عشق تو افسوس است بسیا  
 چو دلبر یافت آگاه هی ازان راز

بیاد از شرم او بیاد شادان را  
 خجسته کرد چون با بازار گالان را  
 در آورده اند و کاروان را  
 ز مهر و عین هم از دم دارم  
 دو چند از همی قیمت برون  
 شماران مع دود غمین گزین  
 ۶۲  
 برار ای ملک محفل در دور  
 بر شمشیرانی طلب کرد  
 بجای بی بی طلب کرد  
 بوی خوشی ز دامن  
 بر شمشیر و در میان  
 بوی خوشی ز دامن  
 بوی خوشی ز دامن  
 بوی خوشی ز دامن

بیاد از شرم او بیاد شادان را  
 خجسته کرد چون با بازار گالان را  
 در آورده اند و کاروان را  
 ز مهر و عین هم از دم دارم  
 دو چند از همی قیمت برون  
 شماران مع دود غمین گزین

**آگاه شدن دلبر از مژده وصال حسن پرور**

رسد هر که نوید وصل در گوش  
 چو عاشق نشود پیغام دیدار  
 کند هم دیده و دل را منادی  
 براند در غم را از در دل  
 بگوید دیده را از گریه بس کن  
 کند از بهر یار خویش آراست  
 چو دلبر شد ازین احوال آگاه  
 بود پیوند با آرام جاننش  
 چنان گردید شادان با صد  
 کار بسته او عقده بکشاد  
 غم او ز هر عشرت با ده خورد  
 ز رو سیم از شمار و هم افزون  
 یکی از دوستان پر خرد را  
 را سباب طرب چینی که باید  
 بانگ روزگاری کن میا  
 گران هر چند باشد نرغ و قیمت  
 دگر چندا که خواهد از زر گنج

شود از جلد تن عشاق آغوش  
 همه تن چشم گردد در زو یار  
 که شادی کن که آمد وقت شادی  
 بخواند عیش و عشرت را نخل  
 جگر را از فغان ضبط نفس کن  
 همه سامان عشرت بی کم و کاست  
 که گردد عقده او با دست شاه  
 رود غمهای جان ناتوانش  
 که شادی مرگ لرزان بود چون  
 عروس عیش را گردید داماد  
 امیدش زنده گشت و یاس مرده  
 هزاران لعل صد نادر مکنون  
 سپرد و گفت ای همشایر و دانا  
 سرو سامان شادی هر چه شاید  
 بکار خیره تا خیرست بیجا  
 تو خود از زان شمار و دان غنیمت  
 ز پیش من همی برداری رنج

بیاد از شرم او بیاد شادان را  
 خجسته کرد چون با بازار گالان را  
 در آورده اند و کاروان را  
 ز مهر و عین هم از دم دارم  
 دو چند از همی قیمت برون  
 شماران مع دود غمین گزین

مختار اسوده مستتر ب...  
مقلد پیشگان شوخ و بیباک  
کسی چون زاهدان در پارسائی  
بجلس میکشان را بود یکسر  
می غسل از زمره فاسد مینا  
همه کس سرخوش و مسرور گشتند  
نمود از گردش پیمان کس را  
کسی میگفت مطرب را بالحن  
یکی گفت از جام باده مستم  
یکی از آنگهان حسن معنی  
ز دیوان حسن با صوت و الحان  
کسی میگفت ساقی را بده جام  
کسی میگفت در ایامی که مستم  
یکی گفت خورم امروز صبا  
کسی بالولیان عشوه پرداز  
ولی دلبر وصال یار میخواست  
نمی آسود یکدم از خیمالش  
بیا ساقی که ایام نشاطت

ز دیدار او کونا زایشان  
مقلد پیشگان شوخ و بیباک  
کسی چون زاهدان در پارسائی  
بجلس میکشان را بود یکسر  
می غسل از زمره فاسد مینا  
همه کس سرخوش و مسرور گشتند  
نمود از گردش پیمان کس را  
کسی میگفت مطرب را بالحن  
یکی گفت از جام باده مستم  
یکی از آنگهان حسن معنی  
ز دیوان حسن با صوت و الحان  
کسی میگفت ساقی را بده جام  
کسی میگفت در ایامی که مستم  
یکی گفت خورم امروز صبا  
کسی بالولیان عشوه پرداز  
ولی دلبر وصال یار میخواست  
نمی آسود یکدم از خیمالش  
بیا ساقی که ایام نشاطت

نفس میشد نماز زید کیشان  
همه در شکل سازی چست و چالا  
چو شیطان گاه اندر حیالی  
نظر بردست ساقی همچو ساغر  
بیا پی ریخت در جام مصفا  
قریب از عیش و از غم دور گشتند  
زدور چرخ میساز نگ پروا  
کلام حافظ شیراز بر خوان  
من از گفتار جامی شاد و مستم  
با حسن وجه گفت با مغستی  
درین گلشن چو لبلس شوغز خوان  
ندارم اعتبار دور ایام  
مده ساغر مباد افتد ز مستم  
ندانم تاجه پیش اید بفر  
ز ایما و اشارت اسخن ساز  
سخن زان غسل گوهر یار میخواست  
نظر میداشت بر راه وصالش  
ز ساغر شیشند را خلاطت

بیا پی ریخت در جام مصفا  
قریب از عیش و از غم دور گشتند  
زدور چرخ میساز نگ پروا  
کلام حافظ شیراز بر خوان  
من از گفتار جامی شاد و مستم  
با حسن وجه گفت با مغستی  
درین گلشن چو لبلس شوغز خوان  
ندارم اعتبار دور ایام  
مده ساغر مباد افتد ز مستم  
ندانم تاجه پیش اید بفر  
ز ایما و اشارت اسخن ساز  
سخن زان غسل گوهر یار میخواست  
نظر میداشت بر راه وصالش  
ز ساغر شیشند را خلاطت

در این زمان که در این زمان  
در این زمان که در این زمان  
در این زمان که در این زمان  
در این زمان که در این زمان  
در این زمان که در این زمان

هزاران گل از منی گل افروز  
 بر آستان نگاه حیرت انگیز  
 هزاران گل از منی گل افروز  
 بر آستان نگاه حیرت انگیز  
 هزاران گل از منی گل افروز  
 بر آستان نگاه حیرت انگیز

سوار باد پاسبان با درفتار  
 سوار افزون تر از امواج دریا  
 بطرز دلپسند در رسم دلخواه  
 زیاد از کوب در روشن تراز ماه  
 دمیده از پزندش صبح امید  
 از آن نقاره خود کرد و اندون  
 بچرخ آورد از صوت و صدای  
 هستوز افلاک را دوران هست  
 کران را با شنیدن کرد ساز  
 شده رقصان چو اندرون جلال  
 نمودار با محفل رانجوش  
 چو کوب اندرون کوب خاص  
 بهر ناز و ادولسا ر بودند  
 بر شوریدگان کردند پامال  
 با یمانی دل و دین را گرفتند  
 چو آه عاشقان اندر رسیدن  
 بزنگ برق زیر پاسبان آتش  
 رموج آب حیوان و زکر هیچ

شدند شن هم نشینان و هوادار  
 پیاده بیشتر از ریگ صحرا  
 روان گشتند از پیش و پس شاه  
 فروزان شمع هر سو بر سر راه  
 علمها سرگردون همچو خورشید  
 خجل شد از صدای کوس گون  
 بم وزیرش سرارض و سمارا  
 صد از بسکه زان نقاره جریست  
 ز معجز کز نامه شور پرداز  
 زد دست شادی اندر سینها  
 رباب از نغمه و آواز دلکش  
 پر رویان همه گشتند رقص  
 بیک عشوه دو صد جان را بودند  
 گودر پای او شان بود خنجال  
 خرامان هر طرف از ناز رفتند  
 چو حسن دلبران در آرمیدن  
 تو گوئی دارد آن رقص سرکش  
 ندیدی کس تفاوت در خم و بیج

بر آستان نگاه حیرت انگیز  
 هزاران گل از منی گل افروز  
 بر آستان نگاه حیرت انگیز  
 هزاران گل از منی گل افروز  
 بر آستان نگاه حیرت انگیز  
 هزاران گل از منی گل افروز

باغیان بود دل ز کوه لاسا  
 زرقین حوریش لاله گلزار  
 زرقین حوریش لاله گلزار  
 زرقین حوریش لاله گلزار  
 زرقین حوریش لاله گلزار  
 زرقین حوریش لاله گلزار

حرامان چون در آمد خیمه را انداختند  
ز شستن این بیجا سبک سازند  
غلامان شستند بر یکجا ستانند  
ز بوی خوش بر یکجا ستانند  
بمانند بر یکجا ستانند  
ز بوی خوش بر یکجا ستانند  
بمانند بر یکجا ستانند  
ز بوی خوش بر یکجا ستانند

از آنجا نب یکی دستور دانا  
بدستور خردندان اقلیم  
که یارب زهره تار قصد بگردون  
شبه دلبد بطرز پشیمانان  
روان گردید و آمد تا بجای  
برفت هر یکی مانند گردون  
نمایان خیمه شاه اندر آنجا  
ستونش قامت نیکوی خوبان  
زاوج در رفت آن وسعت آرا  
ز بام آسمان افزون بر رفت  
بیلا چوب او چون سرو موزون  
چو فرش طلسم فراش گسترد  
فروران صد هزاران شمع هر سو  
دو دو شمع شد در نور خود گم  
مرتب فرش طلسم بود و دیبا  
فرود آنجا ز پشت پیل آمد  
سواران جمله با صد ناز و تمکین  
روان گشتند همراه شهنشاه

با استقبال دلبد آمد از جا  
دعا کردش پس از آداب تسلیم  
ترا این بزم شادی باد میمون  
قبولش کرد در خدمت پسند  
که بود استاد هر سو همیگانه  
بوسعت از قیاس و هم افزون  
چو چرخ اعظم اندر آسمانها  
طنابش سر بسر گیسوی خوبان  
زمین زیر فلک شد تازه پیدا  
هم از سطح زمین بیرون بوسعت  
تو گوئی زردبان بام گردون  
زمین دعوی چرخ هشتین کرد  
چراغان همچو پر دین جمع هر سو  
بغارت برد تا ب ماه و انجم  
همیاسند ز کار و زیبا  
تو گوئی ز آسمان جبریل آمد  
تهی کردند از خود خانه زمین  
چو فوج اختر از پیش و پناه

بمانند بر یکجا ستانند  
ز بوی خوش بر یکجا ستانند  
بمانند بر یکجا ستانند  
ز بوی خوش بر یکجا ستانند  
بمانند بر یکجا ستانند  
ز بوی خوش بر یکجا ستانند  
بمانند بر یکجا ستانند  
ز بوی خوش بر یکجا ستانند

بمانند بر یکجا ستانند  
ز بوی خوش بر یکجا ستانند  
بمانند بر یکجا ستانند  
ز بوی خوش بر یکجا ستانند  
بمانند بر یکجا ستانند  
ز بوی خوش بر یکجا ستانند  
بمانند بر یکجا ستانند  
ز بوی خوش بر یکجا ستانند

در آن شب که ز در خزان آمد  
فلک از دیوار خزان آمد  
زوزان با طربان آمد  
سواران با صد ناز و تمکین  
روان گشتند همراه شهنشاه  
بمانند بر یکجا ستانند  
ز بوی خوش بر یکجا ستانند  
بمانند بر یکجا ستانند  
ز بوی خوش بر یکجا ستانند

با هم ملود و اندر دین با هم ملود  
 غلامان و رفیقان و چندان  
 کشتن با سینه از دین کز  
 یکی در خدمت دین کز  
 کشتن با سینه از دین کز  
 یکی در خدمت دین کز

بجان معروف و انجام شریعت  
 شعاع آفتاب و صبح عیدش  
 نرم و اریه غلطان سجده در دست  
 مبارک سیرت و موزون عمامه  
 سلاش گفت باندا از خوشتر  
 کلاه فخر بر تارک شکسته  
 برای آن شه فرخنده طلعت  
 در آمد راست او را بر قدر است  
 نمودی همچو شبنم بر گل تر  
 نه یاد از قیمتش انعام بخشید  
 نشد محروم زان کان کرامت  
 که افزون باد دولت خانه آباد  
 بدستوریکه باید اسل دین را  
 بد لب بست عقد حسن پرور  
 صدایای مبارک باد بر خاست  
 سرد جان نواز از لب بر آید  
 تو گوئی رود را شد آشنا بط  
 بهم در جوش چون سیلاب در ده

تمام اگر از احکام شریعت  
 رخس خورشید و هم ریش سفید  
 ز جام معرفت مسرور و مسرت  
 بهایون صورت و تنزیب جامه  
 چو آمدند رون بزیم دلبر  
 به پهلوش بصد عزت نشسته  
 اشارت کرد آوردند خلعت  
 سراپا جامه خوشن کم و کاست  
 مصفا جامه بر بالای دلبر  
 درمی کو خلعت شاهانه پوشید  
 کس از امیر داران کرامت  
 دعا گفتند هر یک بادل شاد  
 پس انگه آن فقیه دانش آرا  
 زبان بکشاد از تقریر خوشتر  
 ز لبها بی دد عالم از چپ است  
 منعی نغم شاهانه سر کرد  
 بسی شد هم نوای رود بر بط  
 سرد و مطرب دآواز رودی

برون کردند از سر پیش  
 چنان که هر چه در پیش  
 مرتب بر یک از انهای  
 نقش از طبقه سازد  
 ۷۶  
 کبر و از کلمه انما  
 گوئی که شد قرآن  
 به پیشش هر یکی از  
 نماز و از طعام انعام  
 کتبت بجهت نسیم  
 بر دست خنجر  
 و زان بر سفره  
 چو عطا کردی که  
 بر خور و در از طعام  
 بنده از دست آید  
 کتبت بجهت نسیم  
 بر دست خنجر  
 و زان بر سفره

کتبت بجهت نسیم  
 بر دست خنجر  
 و زان بر سفره  
 چو عطا کردی که  
 بر خور و در از طعام  
 بنده از دست آید  
 کتبت بجهت نسیم  
 بر دست خنجر  
 و زان بر سفره





چو در بخت من از تقصیر خویش  
روشنی از آن بسوی من  
و در بخت من از تقصیر خویش  
روشنی از آن بسوی من  
و در بخت من از تقصیر خویش  
روشنی از آن بسوی من

چو در لغات دلبر خویش  
سراپایش چنان بر خویش مالید  
گرفت اندر کتار خود چنان تنگ  
ز اسد ارنهانی در فشان شد  
زلذتهای جسمانی ملاقات  
بیک رنگی بسی کوشش فرود  
بصحبت یکدگر گشتند محفوظ  
یکی آن عاشق و معشوق بودند  
بیاستی ترا بیگانه گنجیت  
بده جامیکه از مستی زخم خویش

بدید از پایا فرسودن بر سر خویش  
که در پیر این از شادی نگنجید  
که این شد آب گل آن غنچه لبتنگ  
هم از غسل لب او کامران شد  
شادی بگذرانیدند اوقات  
یکی در صورت و معنی نمودند  
ز فرقت هر یک مصنون محفوظ  
دواندر چشم احوال می نمودند  
میان ما تو چو یکدوئی نیست  
اگیرم دخت بر زرد آغوش

مصلحت جستن دلیر شاهزاده با حسن پرورد در باب فرستن  
ملک خویش و پذیرفتن او بیاس خاطر شاهزاده

زند در سینه چون حبه طوق خویش  
بود پوسته از نهج عزیزان  
دمی مایه آورد آب دهواش  
بود سامان عشرت گرچه حاصل  
خصوص آن صاحبیت که ناگاه

شود آرام در غربت فراموش  
سروشک از دیده پر آب ریزان  
نماید گریه و آه از برایش  
بملک غیب نتوان بود خوشدل  
گذارد بهر گامی گام در راه

ز دیدارش نعمت زود دیدارش  
ز تقاضایش بافتن کفایتش  
ز تصویبش جودت جمع جویبش  
ز شادی روز و شب بیکدوئی  
قدح میخوایست زان چنان بگون  
بخطل با جویبان جام میخوایست  
بجکوت با صنم آرام میخوایست  
همه بودند خوش از غنچه ناخار  
سببوی چون کینان غلامان  
بجان در سینه خاطر بود معرفت  
بل و حسن او در آرد  
از دیدار او کس را بپسند  
که در دلم فرود آید  
طیغ خنده با نوزد با پند  
که با هم از این با پند  
از بند در دوزخ با پند  
از بند در دوزخ با پند  
عظا کفر بیخ نوزد در راه

بسان مردم بی پای فوجیوار  
مرا اندم که ز قیاد باغ افسان  
کذا فضا را نوا موانی با افسان  
بسان مردم بی پای فوجیوار  
مرا اندم که ز قیاد باغ افسان  
کذا فضا را نوا موانی با افسان

ز دیدار شما این دیده بیناست  
خدا شاهدنداریم ان صبور است  
عذار تان گمشدگ مهر و هست  
شده دلبر که عزم ملک خود دا  
مگر اندم سراز فرمان پیچید  
نگندان گلغزار سر و قامت  
بدیدار جمال دوست یکدم  
رضای او بهر کار یکده  
قدم از حکم او پیرون نمید است  
برین ستور چون بگذشت سالی  
شبی آن دلبر آرام جان را  
سرم باد افسدای گیسویت  
ز رویت کو کب نخت منور  
شناسد قدر وصل این عاشق زار  
با ایام فراق ای دلبر من  
ز دست عشق تاج شاهجوش  
قدم دروادی غربت نهادم  
بسان گرد باد اندر سیابان

هم از گفتار شنو گوش ماری است  
که خواهم از شما یک لحظه دور  
از ان روشن بخوم نخت با هست  
مقبس انجام شدن شوار پند است  
رضای خلط شان مصلحت دید  
وران بستان سراطح اقامت  
نمیز و دیده چون آمیخته بریم  
کمر بستنی بجان منت کشید  
رضایشن بر همه بالاتر از کلمات  
دیار خود رسیدش در خیال  
بگفت ان ما هر دو بی عالم ارا  
دل و دینم نثار هندی است  
ز گیسویت دماغ جان محط  
که در بجز ان بود عمری گرفت  
که ام رفت که نامد بر سر من  
ز دم بر خاک چون مسکین در پیش  
تر یاران وطن دور او فتادم  
شدم بسیار سرگردان در حیران

بسان مردم بی پای فوجیوار  
مرا اندم که ز قیاد باغ افسان  
کذا فضا را نوا موانی با افسان  
بسان مردم بی پای فوجیوار  
مرا اندم که ز قیاد باغ افسان  
کذا فضا را نوا موانی با افسان

بسان مردم بی پای فوجیوار  
مرا اندم که ز قیاد باغ افسان  
کذا فضا را نوا موانی با افسان  
بسان مردم بی پای فوجیوار  
مرا اندم که ز قیاد باغ افسان  
کذا فضا را نوا موانی با افسان

بسان مردم بی پای فوجیوار  
مرا اندم که ز قیاد باغ افسان  
کذا فضا را نوا موانی با افسان  
بسان مردم بی پای فوجیوار  
مرا اندم که ز قیاد باغ افسان  
کذا فضا را نوا موانی با افسان

بسان مردم بی پای فوجیوار  
مرا اندم که ز قیاد باغ افسان  
کذا فضا را نوا موانی با افسان  
بسان مردم بی پای فوجیوار  
مرا اندم که ز قیاد باغ افسان  
کذا فضا را نوا موانی با افسان

بسان مردم بی پای فوجیوار  
مرا اندم که ز قیاد باغ افسان  
کذا فضا را نوا موانی با افسان  
بسان مردم بی پای فوجیوار  
مرا اندم که ز قیاد باغ افسان  
کذا فضا را نوا موانی با افسان

بسان مردم بی پای فوجیوار  
مرا اندم که ز قیاد باغ افسان  
کذا فضا را نوا موانی با افسان  
بسان مردم بی پای فوجیوار  
مرا اندم که ز قیاد باغ افسان  
کذا فضا را نوا موانی با افسان

بهدای ملک خود افت و در سر  
 همچو آه هم ز درگاه و آله  
 هم از عدل و نصفت داد و انصاف  
 جهان را خالی از بیداد سازم  
 به چشم مال مسکین و گد را  
 تو که همراه من باشی خسر امان  
 عروس مدعایم را خردار  
 خدا شاهد ترا ای شاهد من  
 من از هیچ سود در دل مکن  
 چنان دلشاد دارم سال و ماه  
 درآمد حسن پرور در تکلم  
 که ای دلبر تو هستی دلبر من  
 بفرستم سایه ات پاینده باد  
 ترا از بد از من عقول دین داد  
 تو بلب واری از شوق وطن آه  
 تو یاران وطن را دستداری  
 تو داری خویشتن از بیگانه خویش  
 توئی ملک پدر را صاحب افسر

نمی آساید اینجای جان مضطر  
 کنم اندر و یار خویش شاسب  
 کشم از جام راحت با ده صاف  
 همه ویرانه را آباد سازم  
 کنم خوشحال در غم مبتلار  
 رسد کار من محزون بسامان  
 ز تشریف قبول خود بسیار  
 پرستارم چو مبتلار برهن  
 مکن دیگر من و هم و خیال  
 وطن گاهت نیاید یاد گاه  
 جوابش گفت لیکن با تبسم  
 شکیب افندی جان مضطر من  
 ز رویت بخت من تا بنده باد  
 یکی انصاف میخواهم بده داد  
 چنان خواهی مراد در از وطن گاه  
 مراد دوست چون دشمن شماری  
 مردان بیگانه ام از خانه خویش  
 مرا هم وان گدای کوهی مادر

مرا از عشق تو بگردانم  
 مرا از عشق تو بگردانم  
 مرا از عشق تو بگردانم  
 مرا از عشق تو بگردانم

مرا از عشق تو بگردانم  
 مرا از عشق تو بگردانم  
 مرا از عشق تو بگردانم  
 مرا از عشق تو بگردانم

مرا از عشق تو بگردانم  
 مرا از عشق تو بگردانم  
 مرا از عشق تو بگردانم  
 مرا از عشق تو بگردانم

مرا از عشق تو بگردانم  
 مرا از عشق تو بگردانم  
 مرا از عشق تو بگردانم  
 مرا از عشق تو بگردانم

تغنیات در یاد



بصورت بسیار در روز و در وقت  
 که از روی توبه و زینت گناه  
 که از روی توبه و زینت گناه  
 که از روی توبه و زینت گناه

که در دل از تو بود امید بسیار  
 در یغا از جفا تا به زمانه  
 نخستم سیر شد از فیض دیدار  
 منیب گویم که تقصیر تو اینجاست  
 چو در خویشان وفا چیزی ندیدند  
 بود تا بر فلک تابنده خورشید  
 خدا آسوده تر از ریج و محنت  
 مگر باید که ما غم دیدگان را  
 دید تا دست وصل فرحت آید  
 در وصل تو تا سازیم حال  
 اگر داری در یغ از نامه  
 برین دستور شاه دانشگاه  
 رضای دل بس پر خود کام جویان  
 ز جابر خاست آمد پیش دختر  
 گریبان شکیبائی دریده  
 بیگسویا نو سلطان غمگین  
 گرفتش در گنار خویش و پیش  
 که بی دیدار تو این دیده تمس

ولی از کم نصیبیها شدم خوار  
 مرادیرانه شد آناه خانه  
 گموشم را خبر از لطف گفت  
 که از روز ز ازل این فتنه بر پاست  
 خسر را از خسارت آفریدند  
 برویت با در روشن صبح مهید  
 رساند تا وطن گاهت ز غربت  
 تو باشی از نوازش کار فرما  
 بود مکتوب هم نصف الملاقات  
 کنی از نامه و پیغام خوشدل  
 اجل بر خط مشیر من زنده خط  
 بسی حزن و حکایت کرد انگاه  
 ز حسرت فی امان الله گو یان  
 چو خون دل بسوسه دیده تر  
 بگفتا الفراق ای نور دیده  
 پریشان خاطر و با جان غمگیر  
 فغان بر کشید از سینه ز ریش  
 چه سان روشن بود ای جان با در

در وقت در وقت در وقت  
 در وقت در وقت در وقت  
 در وقت در وقت در وقت  
 در وقت در وقت در وقت

بجان دل از این کوه کرده باش  
 که بنویسد ای او کرده باش  
 زیاد شفتت مازار و مضطر  
 که از انجا میبری با نوشتن  
 نباشد از تو کس ای شفتی  
 نه چو در وقت در وقت در وقت

که در روز و در وقت  
 که در روز و در وقت  
 که در روز و در وقت  
 که در روز و در وقت



علم افزخت گردن تا بخورشید  
 کشید از بسکه رایت سر بجمالم  
 مرا بهتا سے آن غسل آتے  
 صدا برخواست از نقاره بیرون  
 چنان شد گاودم مساز افغان  
 نمایان هر طرف زنجیر فیله  
 سوار افزون ترازموی ستون  
 سپاه از جوهر شیر افزون  
 فرین بر جازه محمل زر  
 حساب ناقه از تحریر بیرون  
 نمی آسود کس یکذره در راه  
 نیامد پای کس در کوه بر سنگ  
 به میرت ندبی اندیشه هر جا  
 کشاوندی بهر جارخت موزون  
 بسی کردند قطع ره بسرعت  
 همی بردی بسر دلبر شب و روز  
 اگر از دوری خویشان ویونند  
 زد امن لشک چشش پاک میکرد

همیشد پرچم اوزلف ناهید  
 دم گا و فلک گردید پرچم  
 عیان گردید از مه تا باها ہے  
 زمین در لرزه آمد همچو گردون  
 که مغز شیر گردون شد بریشان  
 زیاد از مو جها سے رو نیله  
 پیاده بیش از خار سیابان  
 بهمت هر یک از شیر افزون  
 چو بر گردون بروج ماه و اختر  
 شمار محمل از تقریر افزون  
 بسان همسرتا شام از سحرگاه  
 نه از صحرای کس گردید دلنگ  
 چه در دریا چه اندر کوه و صحرا  
 زمین از خیمه گشته سرگردون  
 صبا میرتخت بر سر خاک حسرت  
 بخاطر داشت بانوسے دل افزون  
 شدی نزدیک غم آن آرزو مند  
 بسی تشکین آن غمناک میکرد

کشف غیبی در سیرت کلامی  
 بیجا اور بود سے تلک کلامی  
 کشف غیبی در سیرت کلامی  
 بیجا اور بود سے تلک کلامی

کشف غیبی در سیرت کلامی  
 بیجا اور بود سے تلک کلامی  
 کشف غیبی در سیرت کلامی  
 بیجا اور بود سے تلک کلامی

کشف غیبی در سیرت کلامی  
 بیجا اور بود سے تلک کلامی  
 کشف غیبی در سیرت کلامی  
 بیجا اور بود سے تلک کلامی

کشف غیبی در سیرت کلامی  
 بیجا اور بود سے تلک کلامی  
 کشف غیبی در سیرت کلامی  
 بیجا اور بود سے تلک کلامی





دل از دیده چه جگر بدین ناز  
 دل از دیده چه جگر بدین ناز  
 دل از دیده چه جگر بدین ناز  
 دل از دیده چه جگر بدین ناز

هم آسمان گرم زد گشتند چون باد  
 نشان شکر طس آله  
 نظر با رفت بر فوج سلحشور  
 زمین را کار بالا ز آسمانها  
 برنگ مردم اندر چشم بر نور  
 زمین چون تاج داران سر بگردون  
 چو شد آنگه که می آید خسر دمنند  
 با استقبال آن دستور دانا  
 توان فرزند و جاه و عزت او  
 جزای بد به نیکان درون صفا  
 بحر اخلاق دیگر نیست تدبیر  
 که آنکس که در لطف و کرم است  
 بدرگاه شه زخمند و سبک  
 نثارش کرد مردار و مرد جان  
 پرامود از جواهر کجا موزون  
 زبانش از دعا گوئی شکر ریز  
 ترا پاینده بادا کو کب نخت  
 جهان از عدل و انصاف تو آباد

سواران را در آتش نعل افتد  
 که آمد در نظر رایات شاه  
 بگوش آمد صدای کوس اندود  
 بیدیدند از خیم رفعت ارا  
 سوار و خیمها گردید منظور  
 بر آورد از سرادقهای موزون  
 وز انجانب شنشاه خوردند  
 فرستاد از ندیان چند کس را  
 که باشد هر که اخلاص و وفا جو  
 نباشد پیش دانا شرط انصاف  
 جهان راه که خواهد کرد تسخیر  
 دل عالم توان آورد در دست  
 چو آمد آن وزیر عقیل پرور  
 پس از آداب و تسلیم فرودان  
 زمین تا پله میسران گردون  
 و دستش بر سر سلطان گهریز  
 که ای شاه جهان و صاحب تخت  
 بفرمانت زمین و آسمان او

ز بیخاریت کنون ای شاه عادل  
 ز بیخاریت کنون ای شاه عادل  
 ز بیخاریت کنون ای شاه عادل  
 ز بیخاریت کنون ای شاه عادل

۶۸  
 در محتاج و مسکین از زویر  
 فزون تر از خراج و سوز  
 کرامی که بران عالم  
 سلطان را خط از آداب  
 علمایان را خط از آداب  
 علمایان را خط از آداب  
 علمایان را خط از آداب

در آن روز که از آید از آید  
 در آن روز که از آید از آید  
 در آن روز که از آید از آید  
 در آن روز که از آید از آید



باید از زبان شکر خدا کرد  
 ز حکمش خازن فرخنده کرد  
 ز دست همت اوبلی غم ورنج  
 فتاد از بخشش و انعام سلطان  
 بسکینان بسبب بخشید زربان  
 بدست مینوافت دامان  
 رخ آنکس که زرد اندر رخسار  
 چنان از کیسه مایه تخت دینار  
 برای سیم زر زان روز مسکیر  
 زده بر مسند ز ترکیه در پیش  
 ز دست جو دو مسکین بی زار  
 نماند اندر دل کس آرزوی  
 همه گشتند فارغ غم و خرم  
 دو عالم شکر گوین از عطایش  
 خردمندان وزیر عقیل پرور  
 جلوداران بهر جانب سبکت از  
 ز جا و حشمت سلطان دلبر  
 درون بود و دلخواه خاتون

باید از زبان شکر خدا کرد  
 ز حکمش خازن فرخنده کرد  
 ز دست همت اوبلی غم ورنج  
 فتاد از بخشش و انعام سلطان  
 بسکینان بسبب بخشید زربان  
 بدست مینوافت دامان  
 رخ آنکس که زرد اندر رخسار  
 چنان از کیسه مایه تخت دینار  
 برای سیم زر زان روز مسکیر  
 زده بر مسند ز ترکیه در پیش  
 ز دست جو دو مسکین بی زار  
 نماند اندر دل کس آرزوی  
 همه گشتند فارغ غم و خرم  
 دو عالم شکر گوین از عطایش  
 خردمندان وزیر عقیل پرور  
 جلوداران بهر جانب سبکت از  
 ز جا و حشمت سلطان دلبر  
 درون بود و دلخواه خاتون

باید از زبان شکر خدا کرد  
 ز حکمش خازن فرخنده کرد  
 ز دست همت اوبلی غم ورنج  
 فتاد از بخشش و انعام سلطان  
 بسکینان بسبب بخشید زربان  
 بدست مینوافت دامان  
 رخ آنکس که زرد اندر رخسار  
 چنان از کیسه مایه تخت دینار  
 برای سیم زر زان روز مسکیر  
 زده بر مسند ز ترکیه در پیش  
 ز دست جو دو مسکین بی زار  
 نماند اندر دل کس آرزوی  
 همه گشتند فارغ غم و خرم  
 دو عالم شکر گوین از عطایش  
 خردمندان وزیر عقیل پرور  
 جلوداران بهر جانب سبکت از  
 ز جا و حشمت سلطان دلبر  
 درون بود و دلخواه خاتون

باید از زبان شکر خدا کرد  
 ز حکمش خازن فرخنده کرد  
 ز دست همت اوبلی غم ورنج  
 فتاد از بخشش و انعام سلطان  
 بسکینان بسبب بخشید زربان  
 بدست مینوافت دامان  
 رخ آنکس که زرد اندر رخسار  
 چنان از کیسه مایه تخت دینار  
 برای سیم زر زان روز مسکیر  
 زده بر مسند ز ترکیه در پیش  
 ز دست جو دو مسکین بی زار  
 نماند اندر دل کس آرزوی  
 همه گشتند فارغ غم و خرم  
 دو عالم شکر گوین از عطایش  
 خردمندان وزیر عقیل پرور  
 جلوداران بهر جانب سبکت از  
 ز جا و حشمت سلطان دلبر  
 درون بود و دلخواه خاتون

توانم زرب مسکینان عطا کرد  
 بر آورد از خزاین سیم و دینار  
 گداشته همچو قارون صاحب گنج  
 در شهوار درد دست گدایان  
 که چسبند از طمع دامان خود را  
 در گرتشند کس از وی سوا  
 ز سر خرش عطا فرمود و بخشید  
 که دامان زمین شد ز عفران زار  
 دگر بیرون نرفت از خانه غمگین  
 شد محتاج زرد ترکیه خویش  
 زده جیب هوس را چاک میکسیر  
 که سازد مال و زر را جستجوئی  
 ز فیض جو دو خوشحال بنخیم  
 ز هر موی زبانه اندر عایش  
 بسوی بارگاهش بود هر سهر  
 بحسن استماع کار پرداز  
 بسی میرفت شادان حسن پرور  
 چو شمع ماه در فانوس گردون

توانم زرب مسکینان عطا کرد  
 بر آورد از خزاین سیم و دینار  
 گداشته همچو قارون صاحب گنج  
 در شهوار درد دست گدایان  
 که چسبند از طمع دامان خود را  
 در گرتشند کس از وی سوا  
 ز سر خرش عطا فرمود و بخشید  
 که دامان زمین شد ز عفران زار  
 دگر بیرون نرفت از خانه غمگین  
 شد محتاج زرد ترکیه خویش  
 زده جیب هوس را چاک میکسیر  
 که سازد مال و زر را جستجوئی  
 ز فیض جو دو خوشحال بنخیم  
 ز هر موی زبانه اندر عایش  
 بسوی بارگاهش بود هر سهر  
 بحسن استماع کار پرداز  
 بسی میرفت شادان حسن پرور  
 چو شمع ماه در فانوس گردون









که از در فلک ترسم مبادا  
 پشیمان باشی از نادانی خویش  
 نیاید کار آن دم، هیچ چاره  
 ز آسانی شود چون کار حاصل  
 منم در زور بازو تند شیر  
 به تیر اندازی و شمشیر بازی  
 بیدانم که گریم تیغ در دست  
 کجا شمشیر زن راتاب و یارا  
 بخو زیزی کشم گریغ و خنجر  
 سپاه جنگ بود تند خیم  
 بکو حیل و فن در زمانه  
 فلک از بیم من لرزانست جاؤ  
 هر آن کاریکه کس سازد بجا  
 نباشد هر کجا جائی کس را  
 نشیند از کس گر کینه در دل  
 نمی آید بوقت جور و بیداد  
 خورم بزخاوان دشمن سالسانان  
 بفرماتم انجم این کام

ترا باشد هر میت فتح اورا  
 نخل از راه سرگردانی خویش  
 شود از تیغ غم دل پاره پاره  
 پسند چون کس بز خویش مشکل  
 بیدان و غنا چست و دل کس  
 که داند همچو من محشر طراز  
 بیکدم سربلند آن را کنم پست  
 بمردی دم زند در روز تاج  
 کنم فرق از تن گردن کشان سر  
 بخو زیزی چو خنجر سر خیم  
 منم استاد دیرین و فسانه  
 بخون از تیغ من غلطانست خورید  
 کنم در کیشب اورا رو بر آه  
 تو انم کرد جاب خود در رخا  
 با سانه رو در این سخت مشکل  
 ز احسان هزارانش یک یاد  
 بنوشم خون چو یابم فرصت  
 تو از ایوان خود بیرون من گام

کس که در این عالم  
 بدست خود را در این عالم  
 دل از ازار و غم  
 خود دید اوار و پشیمان  
 دل از ازار و غم  
 خود دید اوار و پشیمان  
 دل از ازار و غم  
 خود دید اوار و پشیمان

کس که در این عالم  
 بدست خود را در این عالم  
 دل از ازار و غم  
 خود دید اوار و پشیمان  
 دل از ازار و غم  
 خود دید اوار و پشیمان  
 دل از ازار و غم  
 خود دید اوار و پشیمان

کس که در این عالم  
 بدست خود را در این عالم  
 دل از ازار و غم  
 خود دید اوار و پشیمان  
 دل از ازار و غم  
 خود دید اوار و پشیمان  
 دل از ازار و غم  
 خود دید اوار و پشیمان

که در ملک جهان جزا نشانیان  
 که در ملک جهان جزا نشانیان  
 که در ملک جهان جزا نشانیان  
 که در ملک جهان جزا نشانیان

میان بینی پسر سواران  
کامل کردند میان پسران  
بهر بردن چون مردان پسران  
که بر دست و خنجر و کمان  
خداوند از دست گرفت و کمان  
گرم بود خنجر و کمان  
زبانش خشک بود و کمان  
عرق آب این شد سرایان  
در میان بوق در برابر پسران

سپاهی را نخواهد در تباهی  
مرا محروم نگذارد از احسان  
سپاهی پیشه و عالی نژادم  
بسی سرگشته گردیدم چو گردون  
ندیدم چهره امید جز باس  
مگر حاصل نشد جز زنج و دردم  
رئائی یابم از بند تباهی  
ترحم کرده گفت اس برادر  
همه وقت از بهر سپاهان  
بودی با رخسار و تیغی پر  
نثار شاه میسازد سر خویش  
که بازی میکند در جنگ از سر  
زیاد از پایه قدر او فرو  
بدامن پاک کرد از روی او گرد  
رسانید از معیش با بگردون  
بحسرت میسر و در روز شب من  
که دور زندگی خواب و خیالست

ز روی لطف تخت اراشی شاهی  
بدل این آرزو دارم که سلطان  
که مسکین و غریب و نامرادم  
مگر از گردش ایام اکنون  
دو دیدم هر طرف بارنج افلاس  
جهان اندر جهان منزل نوروم  
چه باشد گرسن از اقبال شاهی  
بر احوال خرابش شاه دلسر  
زرد مالیک میدارند شاهان  
اگر سلطان ندارد فوج و لشکر  
بود قد سپاهی از جمله پیش  
سپه را میسازند از بهر آن زرد  
بسی زمین گونه اش تسکین نموده  
بسکاک نگرانش منسکاک کرد  
چم از انعام و لطف روز افزون  
سیاساتی زر حمت جانب من  
به می آنچه از درد و زلالست

رفتن آن سپاه مکار در شکارگاه و کشتن دلبر شاه را در خواب غفلت

۹۶  
میان بینی پسر سواران  
کامل کردند میان پسران  
بهر بردن چون مردان پسران  
که بر دست و خنجر و کمان  
خداوند از دست گرفت و کمان  
گرم بود خنجر و کمان  
زبانش خشک بود و کمان  
عرق آب این شد سرایان  
در میان بوق در برابر پسران

نماندم رود از غربت ناشن  
صفت آن هم تنگ میلان  
وادی آن کشتن نجان را کفایت  
نیادی سار از آن زبانه  
که در خواب او کمان جابج  
کمانش

زو سوز باز ز ساین خوش گنبد  
 عقاب اندر عقاب و درخ افق  
 جگندش چو شتابین خوش گنبد  
 زو سوز باز ز ساین خوش گنبد  
 جگندش چو شتابین خوش گنبد  
 زو سوز باز ز ساین خوش گنبد  
 جگندش چو شتابین خوش گنبد

رکابش بود از خوبی خمیده  
 عنان ز رنگارش ککشانه  
 گمو آویزه گوهر بفتراک  
 بقرآکش گمو آویزه یارست  
 کشاد آنکس که سوی او نظر گفتم  
 چو دیدش سخت تنها ز روی تندر  
 دمانش را لگام خارداره  
 نشست آن ماهر و بر پشت بیکران  
 روان شد آن صبار قمار گلگون  
 در چاک سواران از پس و پیش  
 بیکسو تیغ بازان جفا جو  
 کسی در نیزه باز یسا علم بود  
 چو در صحرا رسیدند آن دلیران  
 سکر و بر هوا گردید شب از  
 ز بیم خجسته باز سبک پر  
 زلفت از خجسته شهباز بیرون  
 چو شتابین بالی در پرداز بکشاد  
 بصید طائر بر سر و جگر

بر نو یا بیابا بوسه رسیده  
 شعاع ماه ز آتش بجاست  
 شاراوشده پر دین افلاک  
 فروزان کوکب دنیا له دارست  
 بشاخ زر گل خورشید شکفت  
 نمد زیش بزمی گشت نو گیر  
 نمودی چون گل سیراب و خار  
 بچست و چاکلی همچون دلیران  
 سبک از توسن رهوار گردون  
 روان گشتند بر اندازه خویش  
 گروه نادرک اندازان یکسو  
 کسی در تیغ رانی تیز دم بود  
 قتاده لرزه در اندام شیران  
 بصید طائران تیز پرواز  
 بط اندر سیل اشک خود شناور  
 سراپا غوطه زد در خراب در خون  
 بجان نسر طائر لرزه افتاد  
 فراوان بهره در گردید جگر

یوزیر

زو سوز باز ز ساین خوش گنبد  
 عقاب اندر عقاب و درخ افق  
 جگندش چو شتابین خوش گنبد  
 زو سوز باز ز ساین خوش گنبد  
 جگندش چو شتابین خوش گنبد  
 زو سوز باز ز ساین خوش گنبد  
 جگندش چو شتابین خوش گنبد



تشان ناول عم شک انداز  
 علم در پایش ستارهای آنگار  
 بر سر او نشاندند در غم او  
 کسکه کول کرد ابا ن تاج شایع  
 حلقه ز داغش زانجا  
 ز دست با تم سلطان در پیش  
 ز دستش تنها از سر او

یکی گفت که زخم حسن پرور  
 کسی در صید گاهش کرد پنجه  
 سخن کوتاه آن جمعی پریشان  
 چو دیدندش بخاک خون قنار  
 بخاک افتاد تاج شاهی از سر  
 کسی کو قامتش بر خاک دیده  
 علم شد نیزه بازان را ز دل آه  
 نهادنش بصدف سیاه و زار  
 تن آن کشته غربت بتابوت  
 روان گشتند زان صحابی خونخوار  
 کسی زو چاک دامن ناگریبان  
 کسی سایید بر هم دست حسرت  
 نماند آن رو که مردان را نشایم  
 که برگشتم زمیسان زنده و شاه  
 کسی گفتا که من با حسن پرور  
 چگویم سرگذشت صاحب تاج  
 چو آمد از بیابان فوج در شهر  
 ازین ماتم همه شمشیر زن را

شهادت میدهد بر خون دلبر  
 که بسمل گشت این بی زخم شمشیر  
 که میجستند شه را در بیابان  
 در چشمش برره جانان کشاوه  
 دو پیکر شد تن آن ماه پیکر  
 الف بر سینه از ماتم کشیده  
 همین باشد نشان داغ جانکاه  
 به پشت پیل اعنی در عمارت  
 چو در کوه بدخشان لعس و یاقوت  
 چو اشک از دیده و آه از دل زار  
 کسی عریان سر و کس مو پریشان  
 که به از زلیستن مردن ز جملت  
 زبان محذرت چون بر کشایم  
 بدر و بیگسی جان داد در راه  
 که دارد انتظار و وصل دلب  
 که چون شد کشته و گردید تاراج  
 همین ز محسرم ماتم موج در شهر  
 بدل افتاد داغی چون سپر با

شده بر سر او  
 کسکه کول کرد ابا ن تاج شایع  
 حلقه ز داغش زانجا  
 ز دست با تم سلطان در پیش  
 ز دستش تنها از سر او

99  
 نشان میساختند اسپان  
 که شد و برانه مارا خسته زین  
 بر ک عایش و مشوق این  
 قیامت بر قیامت گشتید  
 هم زینجا جوار گشتید  
 ز حسرت از زمین شهور افغان  
 چو ز کس عیش  
 که گوا گشته شدن این از کجا  
 که گوا گشته شدن این از کجا

نمان کرد در ز خاک چون  
 علم آن هر دور از پیدار  
 شود از روز پیدار در زود  
 بیان سازم گران شود دفن از  
 شمشیر نماند در غم او  
 کسکه کول کرد ابا ن تاج شایع  
 حلقه ز داغش زانجا  
 ز دست با تم سلطان در پیش  
 ز دستش تنها از سر او





دل بر زنده میسر کرد و بیکبار  
 کز آنکس که برود بیچار  
 ز جان یکجا بر خاست زبا  
 ز غوغای آن که از غوغای  
 بیابان گشت گل در میسر  
 ز باغ عشق گل کرده بهمدی  
 چو آمد بر مزار حسن  
 بسای او نهاد از دست  
 کشته کرد و گرفت  
 مجدداً او را نشاند  
 پس آنکه بر سر او کشید  
 ز خست ماند چشم او کشید  
 ز غوغای آن که از غوغای  
 کز آنکس که برود بیچار  
 ز جان یکجا بر خاست زبا  
 ز غوغای آن که از غوغای  
 بیابان گشت گل در میسر  
 ز باغ عشق گل کرده بهمدی  
 چو آمد بر مزار حسن  
 بسای او نهاد از دست  
 کشته کرد و گرفت  
 مجدداً او را نشاند  
 پس آنکه بر سر او کشید  
 ز خست ماند چشم او کشید

نهاد س کار امروزم بفسر و ا  
 ستم در آتش دوزخ ز حسان  
 کشد در زیر طون جام کوثر  
 بزیر خسل ماتم جام حسرت  
 جگر خون کشته شد از دیده بیرون  
 فدا داز آه آتش در دل و جان  
 بخون زد غوطه چون خورشید افلاک  
 و بال جانست عمر یک نفس آه  
 کشیدم در دهر جانش ز حدش  
 تو انم دید روزی روی جانان  
 چه لطف زندگی با محنت و غم  
 به بستان ارم طسرح اقامت  
 روم در جستجوی او لب و داغ  
 نشست آن عاشق شوریده سانا  
 سر خود را از دست خود بریده  
 زمینا چون س گلنگ بیرون  
 سراپا سرخ شد چون شاخ مرجان  
 تپان در خاک و خون گردید و یکبار

نگردی جسم بر شور و فغاننا  
 شد آن خود جلوه گر در باغ رضوان  
 بگلزار ارم آن حور پیگر  
 نصیبم شد درین بستان وحشت  
 همایون راز بخت ناهمایون  
 ز سیل اشک او برخاسته طوفان  
 گریبان را چون جیب نسج زرد جا  
 بدل گفتا که با داغ جگر گاه  
 با امید وصال یار زین پیش  
 که گز تا شیر خواهد داد افغان  
 اکنون شد بر طرف امید آن جسم  
 چو بست آن گلخندار سر و قامت  
 همان بهتر که من هم اندران باغ  
 ز جابر خاست و افند گوشه پنهان  
 هماندم از میان خنجر کشیده  
 بر آمد از بلورین گردنش خون  
 قد و بالای آن مجسمه روح بیجان  
 در می چندان شهید عشق خونخوار

۱۰۲  
 چو آمد بر مزار حسن  
 بسای او نهاد از دست  
 کشته کرد و گرفت  
 مجدداً او را نشاند  
 پس آنکه بر سر او کشید  
 ز خست ماند چشم او کشید

چو آمد بر مزار حسن  
 بسای او نهاد از دست  
 کشته کرد و گرفت  
 مجدداً او را نشاند  
 پس آنکه بر سر او کشید  
 ز خست ماند چشم او کشید

کتابخانه آستان قدس  
مجله علمی و تحقیقاتی  
شماره ۱۰۰  
تیرماه ۱۳۸۵

یکی را دل ازین غم شد فشرده  
یکی گفتا که سر جای حواس است  
انبودش سرگردن بنین جان  
کس از بیداد عشق سیروت  
که شامان دو کشور را بیکم  
رفیقانش ز درد عشق غافل  
که بیجا میشود پیش خردود  
همی ترسم بود در کوی درین  
که کند کارش را زرنه زور  
همی باید با تسلیم خودشن رود  
مگر آن کشته تیغ محبت  
چنان گردید ساکن پیش دلار  
شدند آخر همه ناچار مجبور  
بیای بنیای غم تراشم  
بده جامیکه دارم حسرت این

در خاتمه کتاب و بیان شمه از احوال نا قدر دانی  
روزگار و تباه بودن هنرمندان عالمیق را

تسلی و حمد دائم گریار را  
صلوة و نعت هر دم مصطفی را

چو بالای است  
بسی اسباب سنجی دارم  
کجا گویم که سزاوار نیست  
درین ایام چون قدر بخون  
بخشد آن را بجایم  
سختی زنی بیایست از گهر  
نمانند اینهنه نادان جان  
سختی گفتن بود بسیار  
عزیزان همه خانه خفته  
نیاست جمع تا خاطر ز بر سر  
گر با اینهنه جان از نزل  
دو یک بیت موزون از نزل  
نزد حسین او هم قدر دان را  
بنهای طعن است این آن را  
افسردن تو که در ایام  
از غم قدر دانی شامان  
مبادا نشند اسباب سامان  
بهرمان زودتان جان بدون  
دل بجای آب خوردن

که خوی ز پر بارش / بر من عقل بی نیر و دیور / که ای نادان سزاوار / پس از آنکه گفت از آن / که خوی ز پر بارش / بر من عقل بی نیر و دیور / که ای نادان سزاوار / پس از آنکه گفت از آن / که خوی ز پر بارش / بر من عقل بی نیر و دیور / که ای نادان سزاوار / پس از آنکه گفت از آن

نمی بردند سر اندر گریبان  
 بجز ز فکر سخن دیگر خیال  
 رقم کردند چیزی پیش شاه  
 صله می یافتند از باب هر  
 شده در چار سو آوازه آن  
 نمودی فارغ از فکر و عالم  
 ربودی مشقت زرا از گلزاران  
 دگر خود را بقصد زرنه دیده  
 شدی منظور چشم کار نبه  
 که صد سالان غیسم خویش رایا  
 که جز گردش کس سایش ندیده  
 همه مانند گندم سینه جا کند  
 فراخی رفت و آمد وقت تنگ  
 نویسد مدح یک منعم بعد غور  
 در بیخ از من ندارد پاره نان  
 که از مداح خود نفرت گزینست  
 پس آن این بود غائب خلوت  
 دو چار این شد آن بیچاره یکبار

بفکر جامه و دستار ایشان  
 نمیکردند از آن در ماه و سالی  
 اگر در وقت حاجت گاه گاهی  
 بهر بیتی هزاران عمل و گوه  
 بگفتی یک رباعی گر سخن دان  
 ز فیض قطعه مدح سخن هماندم  
 شدی آنکس که چون بلبل غرغور  
 بمدح شاه گفت آنکس قصیده  
 اگر در شنوی یک بیت کس را  
 همان یک بیت را چندان بهمایا  
 خدایم چنین دور افسریده  
 بفکر قرص نان هر کس هلاک اند  
 بر زق عالم از دور ز سرنگ  
 کسی که از سخن دان اندرین دور  
 بامید یک آواز خوان احسان  
 برین هم حال مدوح این چنین است  
 شود این پیش آن حاضر سجد  
 اگر ناگه بجهت وجوی بسیار

که خوی ز پر بارش / بر من عقل بی نیر و دیور / که ای نادان سزاوار / پس از آنکه گفت از آن / که خوی ز پر بارش / بر من عقل بی نیر و دیور / که ای نادان سزاوار / پس از آنکه گفت از آن / که خوی ز پر بارش / بر من عقل بی نیر و دیور / که ای نادان سزاوار / پس از آنکه گفت از آن

که خوی ز پر بارش / بر من عقل بی نیر و دیور / که ای نادان سزاوار / پس از آنکه گفت از آن / که خوی ز پر بارش / بر من عقل بی نیر و دیور / که ای نادان سزاوار / پس از آنکه گفت از آن / که خوی ز پر بارش / بر من عقل بی نیر و دیور / که ای نادان سزاوار / پس از آنکه گفت از آن

<p>ده از فضل و احسان هیچکس که نتواند رسیدن بی عنایت که کارستان عشق این را سزد نام حکایات مجتہاست مرقوم شدی تاریخ هم زین نام پیدا فرود اندیشه اندر جان بود هم که کارستان عشق اینست بی عیب که دارم بنیو حسرت در دل جان</p>	<p>حسن با جز غم خود در دو عالم بسوی خویش کن او را برایت بخود گفتم چو شد این قصه انجام شود تا مستمع راز و معلوم در آمد بخاطر این متن چو شد اندر حسابش سی عدد کم ز روی لطف گفتا آلف غیب بی ساقی تو هم از لطف و احسان</p>
--	--

۱۰۵

<p>بده جامیکه مست و بخود اند کشایم لب بشکر جاودانه</p>
--

————— ❦ —————

خاتمه الطبع سپاس غایت منت بلا نهایت مر شیرازه بند کائنات و نظم ده یوان  
موجودات را سزد که درین هنگام فرخی تو امان از شایخ انکار ابکار سر آمد سخنوران اعلیم  
جاد و نگاری جناب حسن بهاری قصه عجیب شاه دلبر و حسن پرور مسلمی  
کارستان عشق با به تمام را غفران محمد عبد الرحمن بن حاج محمد روشن خان  
افاض علیه سجال العفو و الغفران در مطبع نظام واقع کانپور او اثر شهر ذیحجه ۱۳۳۲ بمطبع گز

<p>وجه ختم بر خاتمه</p>
<p>برای سند این معنی که کتاب بذا مطبع و مطبع نظامی است هر دو سخط مسمی بر خاتمه باشد</p>

العبد  
محمد روشن خان

محمد روشن خان









